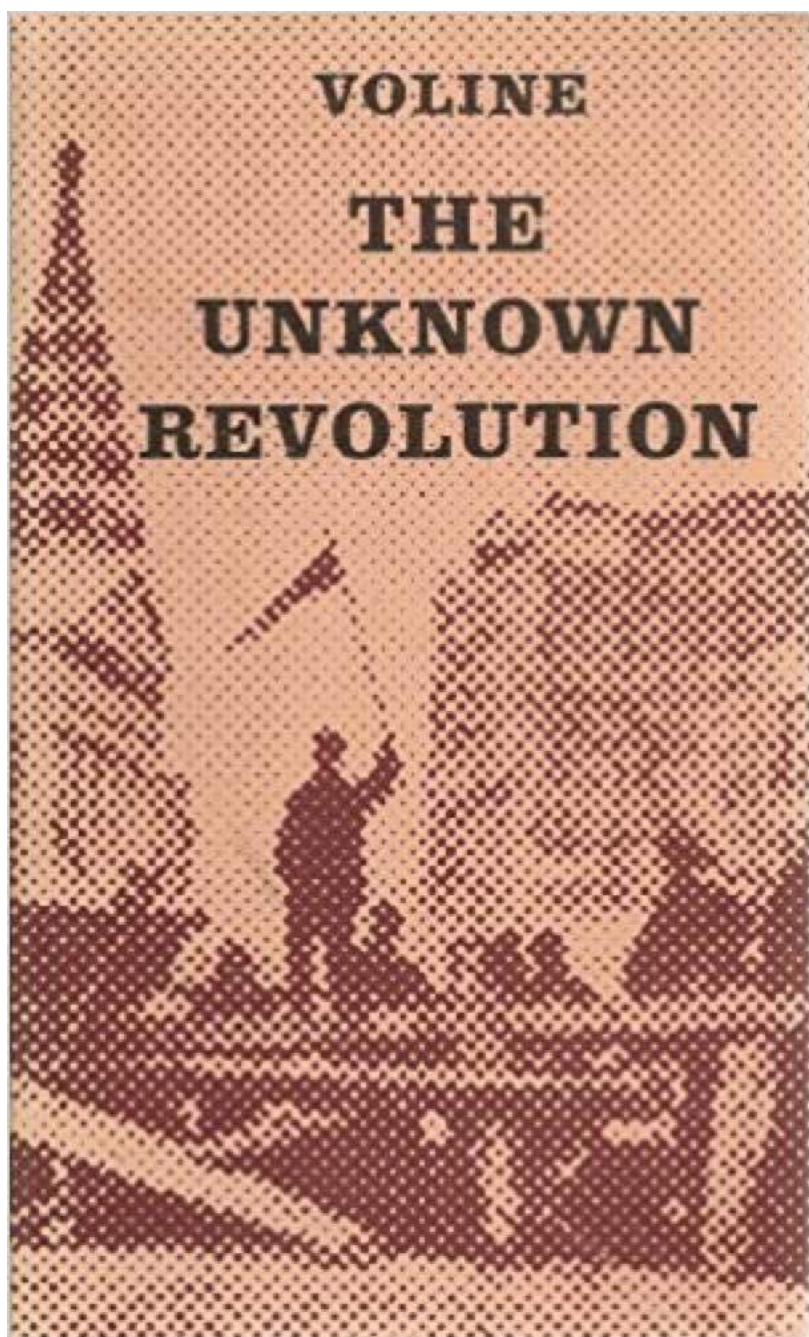


انقلاب ناشناخته، ۱۹۲۱-۱۹۱۷

جلد اول: پیدایش، گسترش و پیروزی انقلاب

نویسنده: ولین

۱۹۴۷



این کتاب توسط گروه ترجمه عصر آناشیشیم، ترجمه و منتشر شده است

سولد میخائیلوویچ آیشناوم^[۳] در ۱۱ آگوست ۱۸۸۲ در بخش ورونژ در روسیه ی کبیر متولد شد. تا آنجا که من مطلع تنها یکی از آثارش، که کتابچه ای است از اشعار روسی، با نام حقیقی او منتشر گشت و او سایر آثار خود، به ویژه مقالات و نوشته های پرشمارش را با نام مستعار منتشر می نمود. بخاطر سهولت کار، از این به بعد تحت نام ولین به او اندیشیده و در موردش سخن خواهیم گفت.

والدین او هر دو پزشک بودند و در شرایط آسوده ای می زیستند که به آنان اجازه میداد برای تعلیم اولیه ی فرزندانشان معلمان خصوصی فرانسوی و آلمانی را به خدمت بگیرند. از این رو سولد و برادرش بوریس این بخت را داشتند که از نخستین سالهای کودکی با هر دو زبان آشنا شوند. ولین قادر بود به فرانسوی و آلمانی به روانی زبان مادری خود که روسی بود، صحبت کرده و بنویسد.

او نخستین دوره ی تعلیمات عمومی خود را در کالج ورونژ گذراند. پس از خاتمه ی تحصیلاتش در آنجا، او را به سنت پترزبورگ فرستادند تا حقوق بخواند. اما همه ی نقشه هایش برای زندگی آینده توسط شرایط بحرانی که در آن زمان بر روسیه حاکم شده بود به هم خورد. ولین به عنوان یک دانشجو در نوزده سالگی با ایده های انقلابی آشنا شد و از ۱۹۰۱ در جنبش کارگری خدمات شایانی انجام داد.

در ۱۹۰۵، زمانی که سراسر امپراطوری روسیه تحت تأثیر تحولات انقلابی عظیمی قرار داشت که نزدیک بود به براندازی حکومت مستبدانه ی رومانف منجر شود، جوان ورونژی به حزب سوسیال انقلابی پیوست و نقشی فعالانه در قیام ایفا نمود و پس از سرکوب خونین قیام، او همچون هزاران تن دیگر دستگیر شد. در ۱۹۰۷، طی حکم یک دادگاه تزاری، او به یکی از چندین تبعیدگاه روسیه تبعید گردید. اما از بخت خوش، راه فرار را یافت و به فرانسه گریخت.

در پاریس بود که ولین بخت بیشتری برای مطالعه و ارزیابی مکاتب مختلف جنبش سوسیالیستی و ابعاد گوناگون مسئله ی اجتماع بطور کلی پیدا کرد. او با آزادیخواهان مختلفی آشنا گردید: از جمله سباستین فور^[۴]، سخنور قهار آنارشیست های فرانسوی. او همچنین ارتباطاتی را با حلقه ی کوچکی از آنارشیستهای روسی در فرانسه برقرار کرد و نیز با ا. کرلاین^[۵] و گروهش، و سایر سازمانهای مرتبط با تبعیدیان روسی ارتباط برقرار نمود. تحت تأثیر محیط جدید، ولین به ناگزیر تدریجاً دیدگاههای سیاسی و اجتماعی خود را تغییر داد و بالاخره در ۱۹۱۱ از سوسیال انقلابیون جدا شد و به جنبش آنارشیستی پیوست.

در ۱۹۱۳، زمانی که تهدید درگیری مسلحانه بر اروپا سایه افکند، او به کمیته ی بین المللی اقدام علیه جنگ ملحق شد. این عمل موجب آزردگی مقامات فرانسوی گردید و در ۱۹۱۵، زمانی که خطوط مقدم در قاره ی اروپا گسترش می یافتند، دولت ویویانی میلران^[۶] تصمیم گرفت تا در مدت جنگ او را به اردوگاه کار اجباری بفرستد. ولین که به موقع خبردار شده بود، توانست با کمک تعدادی از رفقای فرانسوی به بوردو بگریزد. از آنجا او به عنوان یک مغازه دار سوار یک کشتی باری شد و به ایالات متحده رفت.

در نیویورک، ولین به اتحادیه ی کارگران روسی در ایالات متحده پیوست، سازمانی قدرتمند با حدود ۱۰,۰۰۰ عضو که در آن زمان عقایدی مشابه با عقاید کنفدراسیون همگانی کار در فرانسه داشت. بدین ترتیب او زمینه ای غنی برای فعالیت یافت و به زودی به عنوان بخشی از هیئت تحریریه ی مجله ی گولوس ترودا^[۷] یا صدای کار، که هفته نامه ی فدراسیون بود مشغول به کار شد و به عنوان یکی از مستعدترین سخنرانان این سازمان، معروف گشت.

اما در ۱۹۱۷، وقتی انقلاب در روسیه آغاز شد، همه ی اعضای گولوس ترودا تصمیم گرفتند به روسیه بازگردند و در پتروگراد به انتشار نشریه بصورت گاهنامه ادامه دهند. پس از رسیدن به پتروگراد، اتحادیه ی اخیراً تشکیل شده ای به نام اتحادیه ی تبلیغات آنارکوسندیکالیستی به یاری آنان آمد و بدینسان فراهم آوردن مقدمات انتشار لوگوس ترودا در خاک روسیه تسهیل شد. ولین به اتحادیه پیوست و بلافاصله به عنوان یکی از سردبیران انتخاب شد. در ماههای نخست، نشریه به شکل هفته نامه انتشار می یافت اما پس از وقایع اکتبر ۱۹۱۷ به روزنامه تبدیل گردید.

در همان زمان دولت بلشویک در مسکو معاهده‌ی صلح برست-لیتووسک را به امضا رسانده بود که طی آن تمام اکراین به آلمان و نیروهای اشغالگر اتریشی تحویل داده می‌شد. از این رو ولین پتروگراد را ترک گفت و به گروهی از پارتیزان‌های آزادیخواه پیوست که رهسپار اکراین بودند تا در برابر متجاوزان خارجی و حامیان روس آنها مبارزه کنند. در نتیجه او این امکان را یافت که به بوبروف رفته و با خانواده‌ی خود دیدار نماید، خانواده‌ای که او از سال ۱۹۱۵، زمانی که مجبور شد فرانسه را به مقصد آمریکا ترک بگوید موفق به دیدارشان نگردیده بود.

طی ماههای بعدی که آزادی نسبی در روسیه حاکم بود، زمانی که سایر جنبش‌های اجتماعی به جز بلشویک‌ها هم حق ابراز عقاید خود از طریق نشریات و جلسات عمومی را داشتند، ولین بطور دائم در عرصه‌های گوناگونی درگیر بود. او در فعالیتهای دایره‌ی آموزش عمومی و روشنگری مردم، نخست در ورونژ و سپس در خارکف مشارکت جست. در پاییز ۱۹۱۸، او در تأسیس فدراسیون آنارشستی اکراین همکاری داشت که با نام نیت^[۸] (به معنای آژیر) شناخته می‌شد و به مدت چند ماه سازمان کارآمدی بوده و حجم عظیمی از متون را تولید نمود. در کنار ارگان اصلی که در کورسک واقع بود، نیت نشریات منطقه‌ای هم داشت که با همان نام در بخشهای مختلف اکراین منتشر می‌شدند. ولین به عضویت دبیرخانه‌ی نیت و هیئت تحریریه‌ی گاهنامه‌های آن در آمد و طی یک گردهمایی در کورسک، به او مسئولیت تهیه‌ی یک اعلامیه‌ی اصول مشارکتی سپرده شد که مورد تأیید تمام مکاتب سوسیالیسم آزادیخواه در روسیه باشد و به همه‌ی آنها اجازه‌ی کار مشترک دهد.

اما زمانی که در بهار ۱۹۱۹، دولت شوروی دست به آزار و اذیت آنارشست‌ها از طریق تعطیلی نشریات و دستگیری شبه نظامیان آنها ملقب به ان مسه^[۹] زد، همه‌ی برنامه‌های نیت برای آینده بر باد رفت. در آن زمان بود که ولین به ارتش انقلابی نستور ماخنو^[۱۰] پیوست. ماخنو در ارتش خود یک بخش ویژه داشت که مسئول روشنگری مردم و آماده‌سازی آنها برای یک نظم نوین اجتماعی بود و بر پایه‌ی اصولی همچون مالکیت اشتراکی زمین، خودگردانی اجتماعات و اتحاد فدراتیو بنا گردیده بود. ولین به سرعت به ریاست این بخش منصوب شد و در همه‌ی مدت عملیات علیه دنیکین^[۱۱] در این مقام خدمت نمود.

در دسامبر ۱۹۲۹، شورای نظامی انقلابی او را به منطقه‌ی کریوی-رگ اعزام کرد تا با تبلیغات خطرناک عاملان هتمان پتلور^[۱۲] مقابله کند. اما در راه به حصیه مبتلا شد و مجبور شد در کلبه‌ی یک دهقان اقامت نماید. همزمان ارتش دنیکین شکست خورد و اندکی بعد درگیری جدیدی میان دولت شوروی و پارتیزانهای ماخنو پیش آمد. ولین در حالیکه هنوز بشدت بیمار بود، در ۱۴ ژانویه توسط عوامل نظامی دولت مسکو دستگیر شد و او را تا مدتی از زندانی به زندان دیگر انتقال میدادند. تروتسکی قبلاً حکم اعدام او را صادر نموده بود و از نظر ولین، او صرفاً با تصادف محض موفق شده بود جان به در ببرد.

در مارس ۱۹۲۰ ولین به مسکو برده شد و تا اکتبر در آنجا زندانی بود، تا اینکه او و بسیاری دیگر از آنارشست‌ها طی توافقی میان اتحاد شوروی و ارتش ماخنو آزاد گردیدند. پس از آن به خارکف بازگشت، فعالیتهای قدیمی خود را از سر گرفت و در مذاکرات مداوم میان دولت لنین و نماینده‌ی قوای ماخنو مشارکت جست. اما توافقی که میان طرفین درگیر حاصل شد به سرعت توسط بلشویک‌ها نقض گردید و در نوامبر، کمتر از یک ماه پس از آزاد شدن، ولین و بیشتر رفقای او دوباره دستگیر شده و در زندان تاگانکا در مسکو محبوس گردیدند.

اگرچه هیچ اتهامی بجز دیدگاههای آزادیخواهانه متوجه آنان نبود، اما شکی نیست که اگر یک تغییر ناگهانی در شرایط به وجود نمی آمد، همه‌ی آنها همچون هزاران تن دیگر به نحوی از انحاء از سر راه برداشته می‌شدند. یک تصادف محض جان آنان را نجات داد.

در تابستان ۱۹۲۱ اتحادیه‌ی بین الملل تجارت سرخ یک گردهمایی در مسکو برگزار نمود. نمایندگان حاضر در گردهمایی شامل فرستادگانی از سوی شماری از سازمانهای آنارکوسندیکالیست واقع در اسپانیا، فرانسه و دیگر کشورها بودند که میخواستند ببینند آیا اتحاد با این بین الملل جدید انجام پذیر هست یا نه. آنها در همان زمانی به پایتخت رسیدند که آنارشست‌ها در زندان تاگانکا اعتصاب غذایی را آغاز کرده بودند که بیش از ده روز ادامه یافت و مقامات را وادار کرد که علناً علت به زندان افکنده شدن آنان را توضیح دهند.

زمانی که هیئت‌های خارجی از آنچه رخ داده بود مطلع شدند، شدیداً اعتراض کردند و خواستار آزادی رفقای روس خود گردیدند. پس از آنکه این مسئله به یک رسوائی بزرگ در گردهمایی تبدیل شد، دولت با آزادی اعتصاب کنندگان موافقت نمود ولی با این شرط که آنها روسیه را ترک گویند. این نخستین باری بود که زندانیان سیاسی از به اصطلاح موطن سرخ پرولتاریا اخراج می‌شدند.

دولت شوروی این جسارت را داشت که به این متهمان پاسپورتهایی را اعطا نماید که از زندانیان جنگی چکسلواکیایی در راه بازگشت به موطنشان گرفته شده بود. زمانی که اخراج شدگان به بندر اشتتین در آلمان رسیدند، هویت حقیقی خود را به مقامات افشا نمود و گفتند که پاسپورتهایی که بلشویکها به آنان داده اند به آنها تعلق ندارد. از بخت خوش، آلمان خود نیز در شرایطی انقلابی قرار داشت، شرایطی که در آن بسیاری از امور که بعدا ناممکن گردید هنوز امکان پذیر بود.

اگرچه کمیسر بندر از حق قانونی اجازه دادن به این گروه حدودا بیست نفره برای ماندن در خاک آلمان برخوردار نبود، با رنج آنان همدردی نموده و به آنها اجازه داد تا دو نفر از رفقایشان را به برلین بفرستند تا ببینند آیا میتوان تشکیلاتی دوستانه یافت که مسئولیت مراقبت از آنها را بپذیرد یا نه. هنگامی که این دو نفر نماینده به ستاد ما در پایتخت آلمان رسیدند، فریتر کاتر^[۱۶] مسئول اتحادیه ی آزاد کارگران آلمان، با آنان به نزد رئیس پلیس رفت و تمام مدارک لازم را امضا نمود و در عرض چند ساعت آنها مجوز انتقال کل گروه به برلین را کسب کردند. آنها در اواخر ۱۹۲۱ به برلین رسیدند.

فراهم آوردن امکانات برای این تعداد از نفرات کار ساده ای نبود، اما رفقای آلمانی آنچه از دستشان بر می آمد را انجام دادند. یافتن مکانی برای اقامت تازه واردان یکی از کارهای دشوار بود، چرا که وضعیت مسکن در آلمان پس از جنگ جهانی اول حقیقتا فاجعه بار بود و برای سالیان درازی به عنوان یکی از بزرگترین مشکلات کشور به شمار می رفت. دشوارترین وظیفه ی ما آن بود که مکانی پیدا کنیم تا خانواده ی هفت نفره ی ولین بتوانند همگی زیر یک سقف باشند، و تنها سرپناهی که کمیته ی ما در آن زمان موفق به تهیه اش شد یک اتاق زیر شیروانی بود که قابلیت گرمایش داشت.

آن زمان بود که برای اولین بار با ولین و رفقایش ملاقات کردم. او اگرچه تنها چهل و یک سال داشت اما بسیار مسن تر به نظر میرسید چرا که موها و ریشش تقریبا بکلی سفید شده بود. اما اشارات پر انرژی و حرکات سریعش به سرعت عقیده ی اولیه ام را اصلاح نمود. او مردی خوش مشرب و باهوش و با رفتاری معتدل بود. متفکر بود و فروتن، و تقریبا مصون در برابر شرایط خارجی و مشکلات شخصی. با قدرت تمرکز غیر عادی که داشت می توانست در همان اتاق زیر شیروانی که همه ی خانواده اش در آن می خوابیدند، می خورند و به زندگی روزمره ی خود مشغول بودند، ظاهرا بدون دشواری به نوشتن بپردازد.

در واقع، ولین زمانی که در برلین بود حجم عظیمی از کار مفید را به انجام رساند. او به زبان آلمانی جزوه ای ارزشمند و هشتاد صفحه ای را نوشت با نام آزار آنارشئیستها در روسیه ی شوروی. این نخستین اطلاعات متقن و مستندی بود که در مورد آنچه در روسیه جریان داشت به جهان خارج ارائه میشد. وی همچنین کتابی از پیتر آرشیف^[۱۷] با عنوان تاریخ جنبش ماخنووئیست را به آلمانی ترجمه نمود [که توسط گروهی از آنارشئیستهای روسی در برلین، آلمان، به سال ۱۹۲۳ انتشار یافت] و در عین حال به سردبیری یک مجله ی روسی با نام کارگر آنارشئیست مشغول بود. به علاوه، او فعالیت های گسترده ای برای جنبش آزادیخواه آلمان انجام داد و به سخنرانی و تألیف مقالاتی برای مطبوعات ما پرداخت.

ولین تقریبا دو سال در برلین ماند و سپس دعوتنامه ای از سباستین فور دریافت کرد تا با خانواده ی او در پاریس اقامت گزیند، جایی که شرایط زندگی در آن روزها بسیار مناسب تر از آلمان بود. فور مشغول آماده سازی و انتشار دایره المعارف آنارشئیستی^[۱۸] خود بود و به فردی آشنا با زبانهای خارجی به عنوان یک همکار منظم نیاز داشت. این چنین بود که ولین بستری چالش برانگیز و جذاب برای فعالیت بیشتر یافت. او مقالات متعددی برای دایره المعارف نوشت که بسیاری از آنها همچنین به عنوان جزوه هایی ویژه در چند زبان انتشار یافتند. او همینطور دعوت کنفدراسیون ملی کار در اسپانیا برای سردبیری گاهنامه ی فرانسوی آن سازمان در پاریس با نام اسپانیای ضد فاشیست^[۱۹] را نیز پذیرفت.

اما اگرچه اقبال اقتصادی وی در فرانسه بطور قابل ملاحظه ای مطلوب تر از آلمان بود، او به سلسله ای از بدشانسی ها گرفتار آمد که مرگ همسرش به شکلی دلخراش، بدترین آنها به شمار می رفت. اندکی بعد او پاریس را به مقصد شهر نیم ترک کرد و اندک زمانی بعد به مarse رسید، و در آنجا بخاطر جنگ جهانی دوم گیر افتاد. پس از آنکه نازیها به فرانسه هجوم آوردند، موقعیتش بیش از پیش خطرناک شد. او که از مخفیگاهی به مخفیگاه دیگر میرفت، محکوم به زیستن در تراژدی دائمی و محنتی شومناک بود.

پس از پایان جنگ به پاریس بازگشت، اما در بیمارستان بستری شد، چراکه به یک سل علاج ناپذیر مبتلا گشته بود و میدانست که مدت زیادی زنده نخواهد ماند. در آنجا بود که در ۱۸ سپتامبر ۱۹۴۵ درگذشت. شمار زیادی از دوستان قدیمی او، وی را در سفر آخر همراهی نمودند که به کوره ی جسد سوزی در گورستان قدیمی پرلاشز ختم شد. آنان فقدان رفیقی بی باک را به سوگ نشستند که

در زندگی رنجهای فراوانی متحمل شد اما تا آخرین نفس به عنوان جنگجویی دلاور برای جهانی بهتر و غایت بزرگ آزادی و عدالت اجتماعی باقی ماند.

رودلف راکر

کرومپوند، نیویورک

می، ۱۹۵۳

پیش درآمد: چند نکته ی مقدماتی و ضروری

1. "انقلاب روسیه" را میتوان در سه معنا بکار برد: یا کل جنبش انقلابی، از قیام دسامبری ها (۱۸۲۵) تا زمان حاضر؛ یا تنها دو قیام متوالی ۱۹۰۵ و ۱۹۰۷؛ و یا صرفاً انفجار بزرگ، ۱۹۱۷ در اثر حاضر، عبارت "انقلاب روسیه" به معنای اول بکار رفته است، یعنی به معنای کل جنبش.

تنها به این شیوه است که خواننده قادر به درک تحولات و کلیت وقایع و همچنین وضعیت کنونی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی خواهد بود.

2. یک تاریخچه ی نسبتاً جامع از انقلاب روسیه نیازمند بیشتر از یک مجلد است. این کار، پروژه ای درازمدت خواهد بود که به دست تاریخدانان آینده انجام خواهد پذیرفت. در اینجا ما با پروژه ای محدودتر سر و کار داریم که اهداف آن عبارتست از: (الف) ادراک پذیر ساختن کلیت جنبش؛ (ب) تاکید بر مولفه های اصلی آن که تا حد زیادی در خارج ناشناخته اند؛ (ج) امکان پذیر ساختن ارزیابی ها و نتیجه گیری هایی مشخص.

همینطور که جلوتر میرویم، کار بیش از پیش گسترده تر و جزئی تر میشود و بطور خاص، این در بخش مرتبط با وقایع سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ است که خواننده با جزئیات متعدد و همینطور شمار زیادی از اسناد بیشتر منتشر نشده ای مواجه میگردد که تا کنون ناشناخته بوده اند.

3. یک مسئله را نباید از ذهن دور نگه داشت: تفاوت میان تحولات عمومی روسیه و تحولات عمومی اروپای غربی. در واقع، یک مطالعه ی جامع از کشور روسیه باید قبل از توصیفی از انقلاب روسیه ارائه شود، یا حتی بهتر آنکه چنین توصیفی در بطن چنان مطالعه ای انجام پذیرد. اما کاری چنین گسترده از حدود موضوع ما تخطی میکند. برای جبران این امر، ما در مواقع لزوم به خواننده اطلاعات تاریخی را عرضه میکنیم.

مقدمه

هر انقلاب – حتی زمانی که به دقت توسط مولفانی با گرایشهای متفاوت و در زمانهای متفاوت بررسی شود – اساساً یک ناشناخته ی بزرگ باقی میماند. چند قرن میگذرد و گاه گذاری، افرادی پیدا میشوند که حقایق جدید و اسناد منتشر نشده ای از بقایای قیامهای کهن به ما عرضه میکنند. این اکتشافات، دانش ما و عقایدمان که جامعشان میدانستیم را بر می آشوبند. چند اثر در مورد انقلاب ۱۷۸۹

فرانسه نوشته شده بود پیش از آنکه کروپتکین^[۱۷] و ژان ژورس^[۱۸] از دل ویرانه ها عناصری را بیرون بکشند که تا آن زمان ناشناخته بودند و نوری بر آن دوران تابانند؟ و آیا این ژورس نبود که اعلام کرد بایگانیهای عظیم انقلاب کبیر، به ندرت گشوده شده اند؟

عموما معلوم نیست که چگونه باید به مطالعه ی یک انقلاب پرداخت، همانسان که معلوم نیست چگونه باید به نگاشتن تاریخ یک ملت اقدام نمود. به علاوه، نویسندگان، حتی آنانکه مجرب و وظیفه شناس بوده اند نیز، خطاها و اهمال هایی مرتکب شده اند که خواننده را از دستیابی به ادراکی روشن از موضوع باز میدارد. به عنوان مثال، آنان با دقت فراوان به بررسی و توضیح دقیق حقایق برجسته و پدیده هایی می پردازند که در روشنائی روز و در "کوره ی سوزان انقلاب" آشکار میشوند. اما نسبت به تحولاتی که به آرامی، در ژرفای انقلاب و "خارج از کوره" اتفاق می افتند ظنین بوده و آنها را نادیده می انگارند، یا در بهترین حالت در چند کلمه ی گذرا به آنها پرداخته و نظریه ی خود را بر شهادت های مبهم و تفسیری استوار میسازند که اغلب نادرست یا جهت دارند. اما دقیقا همین حقایق هستند که اهمیت دارند و نوری واقعی بر وقایع مورد نظر در آن دوره می تابانند.

همچنین، رهیافتهای علمی به پدیده ی انقلاب – اقتصادی، جامعه شناسانه، روانشناختی – به سبب کیفیت ابتدایی خود، از توضیح بایسته ی آنچه رخ داده ناتوانند.

و این همه ی ماجرا نیست. حتی از نظرگاه "گزارش" صرف هم شکافهای بسیاری وجود دارد. در گردباد سهمگین انقلاب، توده ای از حقایق که توسط منافذی که مردم باز و بسته میشوند احاطه گشته اند، احتمالا برای همیشه مجهول باقی میمانند. افسوس که آنانکه انقلابی را از سر میگذرانند، میلیونها نفری که به نحوی از انحاء توسط طوفان از جا کنده میشوند، اهمیت چندانی برای مرقوم نمودن آنچه دیده، شنیده یا تجربه کرده اند برای نسلهای آینده قائل نیستند.

در آخر، دلیل دیگری نیز برای این امر وجود دارد که من شخصا مایل به تاکید بر آن هستم. با چند استثنای انگشت شمار، اندک شاهدان و همینطور تاریخدانانی که از خود یادداشتهایی بر جا میگذارند، بطور نفرت باری مغرض اند. هر کدام در یک انقلاب، عمدا عناصری را می جوید و می یابد که از نظریه ی شخصی بخصوصی حمایت کرده یا برای عقیده ای، حزبی، یا طبقه ای مفید باشد. هر یک با دقت هر آن چیزی که ممکن است با نظریه ی خودش تناقض داشته باشد را پنهان کرده یا دور می اندازد. خود انقلابیون، که نظریاتشان آنها را از یکدیگر متمایز میکند هم میکوشند تا هر آنچه با این یا آن اصل جور در نمی آید را مخفی نموده یا تحریف کنند.

و البته در مورد شمار سرگیجه آور کتابهایی که واقعا جدی نیستند هم چیزی نگوییم بهتر است.

دست آخر، پس چه کسی میتواند در پی دستیابی به حقیقت واقعی و یگانه باشد؟ هیچکس، یا عملا هیچکس؛ و جای تعجب نیست که در مورد هر انقلاب مجلدات بیشماری موجود است و با اینحال حقیقت بنیادین انقلاب واقعی، ناشناخته باقی مانده است.

به هر روی، این انقلاب پنهان است که بذر تحولات آینده را در خود دارد. هر آنکس که میخواهد زندگی معناداری داشته باشد یا بخواهد وقایع را به وضوح درک نماید، باید به کشف و بررسی این ناشناخته بپردازد. وظیفه ی نویسنده آنست که جوینده را در این مسیر یاری دهد.

در اثر حاضر، این انقلاب ناشناخته انقلاب روسیه است. نه آن انقلابی که سیاسیون و نویسندگان اجیر شده مکررا از آن میگویند، بلکه آن انقلابی که یا مغفول واقع شده و یا به زیرکی مخفی نگاه داشته شده یا حتی توسط افراد فوق تحریف گردیده است.

چند کتاب مربوط به انقلاب در روسیه را توروک کنید. تا کنون تقریبا همه ی آنها کم و بیش توسط افرادی مغرض و با نظرگاهی اعتقادی، سیاسی، یا حتی شخصی تألیف شده اند. بسته به اینکه نویسنده سفید باشد یا سرخ، دموکرات باشد یا سوسیالیست، استالینیست باشد یا تروتسکیست، ظاهرا همه چیز متفاوت است. نفس واقعیت با مقصود راوی منطبق است. هرچه بیشتر برای دستیابی به حقیقت بکوشید، کمتر در این امر توفیق می یابید. چراکه نگارندگان [تاریخچه های روسیه در ۱۹۱۷] چنانچه حقایق پنهان با عقاید خودشان منطبق نبوده، طرف علاقه ی آنان نبوده یا دردرس آفرین قلمداد شده باشد، غالبا در سکوت از کنار این حقایق مهم عبور کرده اند.

انقلابهای ۱۷۸۹ و ۱۹۱۷ یک معضل اساسی را برای ما به ارث گذاشته اند. این انقلابها که تا حد زیادی علیه سرکوب بودند، توسط اشتیاق قدرتمندی نسبت به آزادی به حرکت در آمده بودند و آزادی را مقصود اصلی خود میدانستند، چگونه به استبدادی جدید مبدل گردیدند که توسط یک گروه حاکم و ممتاز اعمال میشد و در نهایت به بردگی دوباره ی توده ی مردم دست اندرکار منتج گشت؟ کدام شرایط به یک انقلاب اجازه میدهد تا از این فرجام اندوهبار اجتناب نماید؟ آیا این فرجام، همچنان نوعی ضرورت تاریخی باقی خواهد ماند یا نتیجه ی عوامل زودگذر بوده و صرفاً ناشی از خطاها و اشتباهاتی است که میتوان از آنها پیشگیری کرد؟ و اگر چنین باشد، از چه طریق میتوان خطری را که از پیش، انقلابهای آتی را تهدید میکند از میان برداشت؟ آیا میتوان به دفع یا تفوق بر آن امید بست؟

به نظر نویسنده، این دقیقاً همان عوامل ناشناخته – یا تعمداً پنهان شده – هستند که کلید گشایش این معضل را در اختیار ما قرار داده و ابزار لازم برای حل آن را فراهم می آورند، و این مجلد کوششی است برای روشن ساختن این معضل به کمک حقایق مسلم.

نویسنده فعالانه در انقلاب روسیه در ۱۹۱۷ و همچنین انقلاب ۱۹۰۵ شرکت جسته است و مایل است با بیطرفی کامل، حقایق معتبر در دسترس [در مورد براندازی ۱۹۱۷] را بررسی نماید. این تنها مقصود اوست. اگر چنین نبود، او هرگز زحمت نگارش این صفحات را به خود نمیداد.

اهمیت یک تفسیر صادقانه و یک تحلیل غیرجانبدارانه از این انقلاب، از موضع ایدئولوژیک نویسنده نشئت میگیرد. تا سال ۱۹۰۸ وی به هیچ حزبی تعلق نداشت، هرچند از روی اعتقاد شخصی با تفکر آزادیخواهانه همدلی داشت. از این رو او میتواند از نعمت بیطرفی بهره مند باشد، چرا که – به عنوان یک آنارشویست – هیچ علاقه ای به خیانت نسبت به حقیقت و دلیلی برای خدعه ندارد. او نه به قدرت علاقه ای دارد نه به جایگاه عالیه نه به امتیاز و نه به رجحان یک مرام "به هر قیمت ممکن". وی صرفاً در پی احراز حقیقت است چراکه صرفاً حقیقت است که ثمربخش می باشد. اشتیاق او و تنها آرزوی او آنست که وقایع ۱۹۱۷ را در پرتو حقایق مسلم توضیح دهد، زیرا فقط چنین توضیحی است که به ما اجازه میدهد نتیجه گیریهای صحیح و سودمندی داشته باشیم.

همچون همه ی انقلابها، انقلاب روسیه نیز دربردارنده ی حجم عظیمی از حقایق ناشناخته و حتی غیر محتمل است.

مطالعه ی حاضر به آن امید عرضه میشود که روزی جایگاهی در میان آثار مولفانی بیابد که خواسته اند، توانسته اند، و دانسته اند که چطور صادقانه و با استقلال کامل این غنای عظیم را بکاوند.

بخش ۱، نتایج اولیه (۱۹۰۵-۱۸۲۵)

فصل ۱، روسیه در ابتدای قرن ۱۹؛ پیدایش انقلاب

وسعت عظیم کشور، جمعیت پراکنده ای که گسستگی آنها این کشور را به طعمه ای سهل الوصول برای متجاوزان تبدیل میکند، سلطه ی مغول برای بیش از دو قرن، جنگهای پی در پی، فجایع گوناگون و دیگر عوامل نامساعد، موجب عقب ماندگی سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی روسیه در قیاس با دیگر کشورهای اروپایی گردیده است.

به لحاظ سیاسی، روسیه در حالی وارد قرن ۱۹ شد که تحت زعامت حکمرانی مطلق ("تزار" خودکامه) قرار داشت که به یک اشرافیت عظیم زمیندار و نظامی، یک دیوانسالاری قدرتمند، یک طبقه روحانی گسترده و مقید، و طبقه دهقانی متشکل از ۷۵۰,۰۰۰ نفر از افراد بدوی، بیسواد و خاشع در برابر "پدر کوچکتر" شان تزار، متکی بود.

به لحاظ اقتصادی، کشور به مرحله‌ی نوعی از فنودالیسم زمیندار رسیده بود. بجز دو پایتخت (سنت پترزبورگ و مسکو) و برخی شهرهای جنوبی، سایر شهرها به ندرت پیشرفته بودند. تجارت و صنعت در رکود بود. بنیان اقتصادی کشور زراعت بود که ۹۵٪ از جمعیت را در بر میگرفت. زمین به تولید کنندگان اصلی یعنی دهقانان تعلق نداشت بلکه در تملک حکومت یا دیگر زمینداران بزرگ، یا همان "پومشچیک‌ها"^[۱۹] قرار داشت. دهقانان که قانونا به زمین و مالک وابسته بودند، رعایای او محسوب میشدند.

زمینداران بزرگ، صاحبان حقیقی تیول‌هایی بودند که از اجداد خود به ارث برده بودند که آنها نیز به نوبه‌ی خود، تیولها را از حاکم یا زمیندار اول در ازای خدمات ارائه شده (نظامی، اداری یا غیره) گرفته بودند. "ارباب"، صاحب زندگی یا مرگ رعایای خود بود. او نه تنها آنها را همچون برده وادار به کار میکرد، بلکه همینطور میتوانست آنها را به فروش رساند، مجازات کند یا از آنان شهید بسازد (او میتوانست آنها را بدون دردسر زیادی به قتل برساند). این بردگی، این بندگی ۷۵۰,۰۰۰ انسان، بنیان اقتصادی حکومت را تشکیل میداد.

سخن گفتن از "سازمان اجتماعی" چنین "جامعه" ای به سختی امکان پذیر است. اربابان مطلق العنان در راس قرار داشتند: تزار، خویشاوندان متعدد او، دربار نوکر صفت وی، اشراف بلندپایه، طبقه نظامیون، روحانیون بلندمرتبه. و در پایین، بردگان قرار گرفته بودند: دهقان-رعیت‌های روستائین و طبقه پایین شهرنشینان، که فاقد کوچکترین تصویری از حیات مدنی، حقوق و آزادی بودند. در میان این دو، نوعی قشر میانی واقع شده بود: تجار، دیوانسالاران، کارگزاران و سایرینی که اهمیت و اعتبار ناچیزی داشتند.

واضح است که سطح فرهنگی جامعه چندان بالا نبود. با این وجود، می‌بایست در مورد این دوره یک استثنای مهم را نیز لحاظ نماییم: تضادی چشمگیر – که بعدا مفصلا به آن خواهیم پرداخت – میان جمعیت بیسواد و فقرزده‌ی شهرها و روستاها، و طبقه‌ی ممتاز که از تعلیم و تربیت پیشرفته برخوردار بودند وجود داشت.

بردگی توده‌ها آفت کشور بود. اندکی از نجبا قبلا در اواخر قرن ۱۸ علیه این پلیدی شوریده بودند و مجبور شدند برای حرکت رادمردانه‌ی خود بهای گزافی بپردازند. از سوی دیگر، دهقانان با تناوبی روزافزون علیه اربابان خود قیام می نمودند. گذشته از قیامهای محلی که خصلتی کم و بیش منحصر بفرد داشتند (علیه یک ارباب یا ارباب دیگری که زیاده روی کرده بود)، توده‌های دهقان دو جنبش گسترده را به راه انداختند (قیام رازین^[۲۰] در قرن ۱۷ و قیام پوگاچف^[۲۱] در قرن ۱۸) که، با وجود اینکه شکست خوردند، اما مشکلات عدیده‌ای برای حکومت تزاری به وجود آوردند و حتی نزدیک بود کل نظام را براندازند. اما باید توجه داشت که این دو جنبش، هرچند خودجوش، اما اساسا معطوف به دشمن دم دست بودند: یعنی اشرافیت زمیندار، طبقه‌ی اشراف شهری و کارگزاران فاسد؛ و هیچگونه تصور عمومی برای براندازی کلیت نظام اجتماعی و جایگزین ساختن آن با نظامی عادلانه تر شکل نگرفته بود. با بهره گیری از خیانت و خشونت، با کمک روحانیت و دیگر عناصر مرتجع، حکومت موفق شد بکلی – حتی از جنبه‌ی روانشناختی – به گونه‌ای دهقانان را منکوب سازد که تا مدت زمان زیادی هر نوع جنبش انقلابی گسترده، تقریبا غیر ممکن گشته بود.

نخستین جنبش انقلابی آگاهانه علیه رژیم در ۱۸۲۵ پدیدار شد: زمانی که پس از درگذشت الکساندر اول^[۲۲]، که هیچ جانشین بلافصلی بجای نگذاشت، تاج شاهی از سوی برادر وی کنستانتین^[۲۳] رد شد و به برادر دیگرش نیکلاس^[۲۴] رسید. به لحاظ اجتماعی، برنامه‌ی این جنبش معطوف به الغای برده داری بود و به لحاظ سیاسی، برقراری یک جمهوری یا لاقلا یک رژیم مشروطه را مطالبه می نمود.

این جنبش نه از میان ستم‌دیدگان، بلکه از میان طبقات ممتاز پدیدار گشت. توطئه گران با استفاده از اشتغال حکومت به مسائل درباری، به انجام نقشه‌هایی اقدام نمودند که دیری مشغول طرح ریزی آنها بودند. در شورش‌ی که در سنت پترزبورگ به وقوع پیوست، آنان از حمایت برخی از هنگ‌های درون پایتخت هم برخوردار بودند (در راس جنبش، شماری از افسران ارتش امپراطوری قرار داشتند). شورش فوق، پس از نبرد مختصری که در میدان سنا بین شورشیان و نیروهای وفادار به حکومت در گرفت، شکست خورد و قیامهای متعددی که در استانها طراحی شدند نیز در نطفه خفه گردید.

این شورش تاثیر عمیقی بر تزار جدید، نیکلاس اول برجا گذاشت و او شخصا سرپرستی یک فرایند بازجویی جامع را بر عهده گرفت. بازجویان به تعقیب و جستجوی حتی دورترین و غیر عملگرترین طرفداران جنبش پرداختند و در جریان سرکوبی که اعمال شد، با

تمایلی که تزار به قاطع بودن و "عبرت آموز" بودن آن داشت، از هیچگونه ستمی فروگذار نگردید. پنج رهبر اصلی بر سر دار جان سپردند و صدها نفر زندانی، تبعید یا به اعمال شاقه محکوم شدند.

از آنجا که این شورش در دسامبر اتفاق افتاد، دست اندرکاران آن با عنوان دسامبری ها معروف شدند. تقریباً همه ی آنها به اشراف یا دیگر طبقات ممتاز تعلق داشتند و تقریباً همگی از تعلیمات پیشرفته و مدارج عالی برخوردار بودند. آنها که افرادی روشن فکر و حساس بودند، از دیدن مردمی که کمرشان زیر بار رژیم مستبد و ستمگر، و همینطور جهالت، فقر و بردگی خم شده بود، آزرده شده بودند. آنان اعتراضات اسلاف قرن هجدهمی خود را از سر گرفتند و آن را به زبان عمل ترجمه نمودند. آنچه به آنها عزم لازم را می بخشید، تا حد زیادی سفری بود که بسیاری از آنان پس از جنگ ۱۸۱۲ به فرانسه داشتند، سفری که به آنها این امکان را داد که قیاسی بین سطح نسبتاً عالی تمدن در اروپا و شرایط زندگانی بربر گونه ی ملت روسیه انجام دهند. آنان با این عزم راسخ به روسیه بازگشتند تا علیه نظام عقب مانده ی سیاسی و اجتماعی که به سرکوب هموطنان آنها مشغول بود بستیزند. آنها بسیاری از افراد فرهیخته را به نهضت خود جذب کردند، یکی از رهبران جنبش به نام پستل^[۲]، در برنامه ی خود حتی شماری از ایده های تاحدودی سوسیالیستی را هم گنجانده بود. شاعر معروف پوشکین (متولد ۱۷۹۹) نیز با جنبش همدلی نشان میداد هرچند به آن نپیوست.

به محض آنکه شورش فرو نشست، امپراطور هراسان جدید یعنی نیکلاس اول، رویه ی مستبدانه، دیوانسالارانه و پلیسی حکومت روسیه را به حد افراط گسترش داد.

باید بر این نکته تاکید نمود که هیچ تضادی میان شورش دهقانان علیه ستمگران از یکسو، و تکریم کورکورانه ی "تزار، پدر کوچک" توسط آنها از سوی دیگر، وجود نداشت. شورشهای دهقانی، همانگونه که پیشتر گفتیم، همواره معطوف به ستمگران دم دست بود: زمینداران (پومشچیک ها)، اشراف، کارگزاران و پلیس. این به ذهن دهقانان نرسید که در خود رژیم تزاری – که در تزار، حامی اعظم اشراف و ممتازین، و نخستین و عالیترین اشراف تجسم یافته بود – به دنبال منشأ ظلم بگردند. تزار برای دهقانان نوعی بت بود، موجودی برتر ورای انسانهای فانی، ورای منافع جزئی و ضعفهای آنها، که مقدرات عظیم حکومت را هدایت می نمود. مقامات، دیوانسالاران و مهمتر از همه کشیشان (یا "پاپ ها") از هر آنچه در توان داشتند برای فرو کردن این عقیده در سر دهقانان استفاده میکردند. دهقانان بالاخره این افسانه را باور کردند و بعدها این افسانه تزلزل ناپذیر گردید. آنان به خود چنین میگفتند که "تزار در پی چیزی نیست مگر سعادت فرزندان خود؛ اما واسطه گران ممتاز، که به حفظ حقوق و مزایای خود راغب اند، بین تزار و ملت او حائل شده و اجازه نمیدهند وی از رنج آنها باخبر شود". (توده های دهقان بر این باور بودند که اگر تزار و ملتش میتوانند مستقیماً رویارو شوند، تزار که موقتاً توسط قشر ممتاز اغفال شده بود، حقیقت را مشاهده میکرد، خود را از شر مشاورین بدکار و سایر افراد متقلب نزدیک به خود رها میساخت و به رفع محنت های کشتکاران خاک می پرداخت، آنان را از یوغ خود رهایی می بخشید و همه ی زمینهای مرغوبی که در حقیقت می بایست به کسانی که بر روی این زمینها کار میکنند تعلق داشته باشد را به آنها اعطا می نمود). از این رو، هرچند دهقانان گاهی به شورش علیه اربابان ظالم خود می پرداختند، اما با خوف و رجا منتظر روزی بودند که دیواری که آنان را از تزار جدا میکند فرو پاشد و عدالت اجتماعی به دست تزار برقرار گردد. رازورزی دینی به آنان کمک میکرد تا دوران صبر و رنج را به عنوان عقوبت و امتحانی از سوی خدا بپذیرند و آنها با یک تقدیرگرایی بدوی خود را تسلیم خواست خدا می نمودند.

این طرز فکر، مشخصه ی توده های دهقان روسیه بود و طی قرن نوزدهم، علیرغم نارضایتی روزافزون و اقدامات شورشگرانه ی فردی و جمعی که بیش از پیش رخ میداد، بیشتر هم عیان گشت. دهقانان اندک اندک شکیبایی از کف میدادند، اما هرچه ناشکیباتر میگشتند، با بیقراری بیشتری منتظر "نجات بخش" خود، یعنی تزار می ماندند.

این "اسطوره ی تزار" خصیصه ی اصلی زندگی عامه ی مردم روسیه در قرن نوزدهم بود و غفلت از توجه به آن، درک وقایع بعدی را غیر ممکن میسازد. این اسطوره توضیح دهنده ی پدیده هایی است که در غیر این صورت توضیح ناپذیر باقی میمانند و گام بزرگی است برای توضیح پدیده ی تناقض روسی که پیش از این ذکرش رفت؛ تناقضی که بسیاری از اروپاییان را متعجب ساخت و تا زمان آغاز انقلاب ۱۹۱۷ از میان نرفت: در یک سو افراد فراوانی حضور داشتند که فرهیخته، تحصیل کرده و مترقی بودند، کسانی که میخواستند ملت خود را آزاد و شاد ببینند، کسانی که از عقاید زمانه ی خود آگاه بوده و برای رهایی طبقات کارگر، برای دموکراسی و سوسیالیسم می کوشیدند. در سوی دیگر ملتی قرار داشت که هیچ کاری برای رهایی خود انجام نمیداد (مگر چند شورش جزئی و ناچیز)، ملتی که در برابر بت و قبله آمال خود لجوجانه به خاک افتاده بود و حتی وقتی به حرکت آنانکه خود را فدای او میکنند هم

نمی نهاد. این مردم بی تفاوت، نابینا در برابر حقیقت و ناشنوا نسبت به تظلم ها، همانگونه که مسیحیان نخستین منتظر مسیح بودند، تزار رهایی بخش را انتظار میکشیدند.^[۲۶]

فصل ۲، سرکوب، خشونت و درماندگی؛ توسعه ادامه می یابد (۱۸۵۵-۱۸۲۵)

حکومت نیکلاس اول از ۱۸۲۵ تا ۱۸۵۵ به طول انجامید. از دیدگاهی انقلابی، هیچ خصوصیت چشمگیری این سالها را متمایز نمیسازد. این دوران سی ساله البته از بسیاری از وجوه مهم، جالب توجه است.

نیکلاس اول که در سایه ی شورش دسامبری ها به تاج و تخت رسید، متعهد شد که کشور را در مثنی آهنین نگاه دارد تا بتواند هرگونه ابراز آزادیخواهی را در نطفه خفه کند. او حکومت مطلقه را تا نهایت مستحکم ساخت و موفق شد حکومت روسیه را به حکومتی دیوانسالار و سرکوبگر تبدیل نماید.

انقلاب فرانسه و جنبش های انقلابی که متعاقبا اروپا را تکان داد برای او همچون کابوس بود و از این رو، وی اقدامات احتیاطی فوق العاده ای انجام داد.

همه ی مردم به دقت تحت نظر بودند. خودکامگی دستگاه دیوانسالاری، پلیس و درباریان دیگر حد و مرزی نمی شناخت. هر نوع ابراز استقلال، هرگونه تلاش برای گریز از مشقت آهنین پلیس، بیرحمانه سرکوب میگردد و طبیعتا حتی شبی از آزادی بیان، تجمع یا انجمن هم وجود نداشت. سانسور عقاید بطور بی سابقه ای در جریان بود و هرگونه تخطی از "قوانین" با منتهای خشونت مجازات میگشت.

قیام لهستان در ۱۸۳۱ (که با سبعیتی بی مثال به خون کشیده شد)، در کنار شرایط بین المللی، موجب شد تا امپراطور به نظامی سازی هرچه بیشتر کشور اهتمام ورزد. زندگی مردم همچون زندگی در یک سربازخانه سپری میشد و هر کس سعی میکرد از قوانین تحمیلی احتراز جوید با مجازات سختی مواجه میگردد. لقبی که به حاکم داده بودند، کاملا برازنده ی او بود: نیکلاس تندخو!

علیرغم همه ی این اقدامات – یا در واقع به علت آنها و تاثیرات نابهنجارشان، که تزار با بی بصیرتی خود در نمی یافت – کشور (یا بخشهای بخصوصی از جمعیت) ناراضایی خود را در هر مجالی نشان میدادند.

اشراف زمیندار، که توسط امپراطوی که آنان را اصلیتترین حامیان خود میدانست مورد محبت قرار میگرفتند، رعایا را با مصونیت استثمار کرده و با آنان بدرفتاری می نمودند و این مسئله، طبیعتا دهقانان را به خشم می آورد. اقدامات شورشگرانه علیه "پومشچیک ها" (اربابان) و علیه مقامات محلی به حد هشدار دهنده ای رسیده بود. اقدامات سرکوبگرانه داشت تاثیرگذاری خود را از دست میداد.

فساد، بی کفایتی و هوسبازی کارگزاران بیش از پیش تحمل ناپذیر میشد. از آنجا که تزار به حمایت و خشونت کارگزاران نیاز داشت تا بتواند "مردم را کنترل کند"، نه چیزی را میشنید و نه چیزی را میدید، و خشم افرادی که از این وضعیت در عذاب بودند شدیدتر میشد.

قوای حیاتی جامعه هیچ جنبشی نداشت. تنها رویه ی رسمی، که مضحک و ناکارآمد بود، جایز شمرده میشد. این وضعیت، ناگزیر به از هم گسیختگی آتی کل سیستم می انجامید. "رژیم شلاق" که تنها در ظاهر قدرتمند بود، از درون فاسد گشته بود. امپراطوری پهناور داشت به "غولی با پاهای سفالین" تبدیل میشد و طبقات روزافزونی از مردم هم در حال آگاهی یافتن از این وضعیت بودند. روح ضدیت با این نظام رنج آور، در حال سرایت به تمام جامعه بود.

در چنین شرایطی بود که تکامل عظیم – هم سریع و هم مهم – قشر روشنفکر جوان آغاز شد.

در کشوری به گستردگی و حاصلخیزی روسیه، جوانان در میان همه ی طبقات به وفور یافت می‌شدند. اما طرز فکر عمومی آنان چه بود؟

با چشم‌پوشی از جوانان دهقان، میتوان مشاهده کرد که نسل‌های جوان کم و بیش تحصیلکرده، عقایدی مترقی را اظهار می نمودند. جوانان میانه قرن نوزدهمی دیگر به سادگی بردگی دهقانان را نمی پذیرفتند و خودکامگی تزار، آنها را تکان میداد. مطالعه ی وضعیت جهان غرب، که هیچ میزانی از سانسور قادر به ممانعت از آن نبود (و برعکس، سانسور میل به چشیدن مزه ی میوه ی ممنوعه را بر می انگیخت)، تخیلات آنها را تحریک میکرد. پیشرفتهای علوم طبیعی و ماتریالیسم نیز، تأثیری نیرومند بر آنان بر جا گذاشت. در همین دوران بود که ادبیات روسیه با الهام از اصول انسان گرایانه، علیرغم سانسوری که این ادبیات با موفقیت آن را دور میزد، نفوذی قدرتمند در میان جوانان یافت. همزمان، به لحاظ اقتصادی، برده داری رعايا و نبود هرگونه آزادی به هیچ روی منطبق با ضروریات مبرم زمانه نبود.

به تمامی دلایل فوق، روشنفکران و به ویژه جوانان روشنفکر در اواخر حکومت نیکلاس اول به لحاظ نظری رهایی یافته بودند و مصممانه با برده داری و خودکامگی مخالفت نشان میدادند.

در این دوران بود که جریان مشهور نیهیلیست و همینطور جدالی شدید میان "پدران" محافظه کار و "پسران" کاملاً مترقی پدید آمد، جدالی که به خوبی توسط تورگینف در رمانش با نام پدران و پسران به تصویر کشیده شد.

خارج از روسیه یک سوء برداشت رایج و ریشه دار در مورد لغت "نیهیلیسم" وجود دارد. لغتی که حدود ۷۵ سال پیش در ادبیات روسیه ظهور کرد و به علت منشأ لاتینش، بی آنکه ترجمه شود به سایر زبانها انتقال پیدا کرد. در فرانسه و دیگر جاها، "نیهیلیسم" را عموماً مرآمی به لحاظ سیاسی و اجتماعی انقلابی میدانند که در روسیه ابداع گردیده؛ جایی که طرفداران سازمانی یافته ی پرشماری داشته یا دارد. مردم هنوز از "حزب نیهیلیست" و اعضای آن یعنی "نیهیلیست ها" سخن میگویند. اما هیچکدام از اینها دقیق نیست.

عبارت "نیهیلیسم" توسط رمان نویس مشهور، ایوان تورگینف (۱۸۸۳-۱۸۱۸) و در میانه ی قرن نوزدهم به ادبیات و سپس به زبان روسی معرفی گردید. تورگینف در یکی از رمانهای خود، از این لغت برای توصیف عقاید مرسوم – و نه یک مرام – استفاده نمود که در میان روشنفکران روس در اواخر ۱۸۵۰ پدیدار گشت. این عبارت معروف شد و بزودی به بخشی از زبان تبدیل گردید.

این جریان فکری که خصلتی اساساً فلسفی و تا حد زیادی عقیدتی داشت، دایره ی نفوذش همواره محدود بود و هیچگاه ورای قشر روشنفکر نرفت. نیهیلیسم همواره دیدگاهی شخصی و صلح طلب داشت، که البته این باعث نمیشد با روحیه ی رادمردانه ی قیام به خروش نیامده و توسط آرزوی سعادت بشری راهبری نگردد.

جنبشی که از سوی این جریان آغاز گشت (اگر بتوان از جنبش سخن گفت) از حوزه های ادبیات و سنت ها (عادات)^[۲۷] فراتر نرفت. البته هیچ نوع جنبش دیگری هم در رژیم وقت ممکن نبود. به هر حال، این جریان در دو حوزه ی یاد شده، نه تنها نتایجی منطقی را صورت بندی کرد، بلکه در پی بکار بستن این نتایج به عنوان قواعد رفتاری هم بود.

در این محدوده، جنبش فوق راه را برای یک پیشرفت فکری گشود که جوانان روسیه را بسوی مفاهیمی بسیار وسیع و مترقی هدایت میکرد. یکی از نتایج این پیشرفت، رهایی زنان تحصیلکرده بود: دستاوردی که روسیه ی اواخر قرن نوزدهمی انصافاً میتواند به آن مفتخر باشد.

علیرغم خصلت بشدت فلسفی و فردگرایانه ی خود، جریان نیهیلیستی به علت روحیه ی انسان گرا و آزادیبخشی که داشت، در خود جوانه ی مفاهیم اجتماعی را حمل میکرد که نهایتاً منجر به جنبشی واقعا انقلابی شد، جنبشی که هم سیاسی و هم اجتماعی بود. "نیهیلیسم" بنیان این جنبش را فراهم آورد، جنبشی که بعدتر با تأثیرپذیری از عقاید اروپایی و همچنین داخلی ظهور کرد.

خارج از روسیه، جریان "نیهیلیستی" معمولاً با جنبش دومی که توسط احزاب یا گروههای سازمان یافته ای هدایت میشد و برنامه و اهدافی مشخص داشت اشتباه گرفته میشود. اما عبارت "نیهیلیستی" را صرفاً باید در مورد عقاید مرسوم بکار برد که طلایه دار این جنبش بودند.

نییهیلیسم به مثابه ی یک مفهوم فلسفی، بر ماتریالیسم و فردگرایی در گسترده ترین معنا، و حتی در معنای اغراق آمیز این دو عبارت استوار بود. نیرو و ماده، اثر مشهور بوخنر^[۲۸] (فیلسوف ماتریالیست آلمانی، ۱۸۹۹ - ۱۸۲۴) که به روسی ترجمه شده بود، بطور مخفیانه چاپ شده و علیرغم همه ی خطرات، هزاران نسخه از آن توزیع گردیده بود. این کتاب به کتاب مقدس روشنفکران جوان روس آن زمان مبدل شد. آثار مولشو^[۲۹]، چارلز داروین و چند تن از دیگر نویسندگان ماتریالیست و ناتورالیست نیز تاثیر شگرفی بر جا نهادند. ماتریالیسم به مثابه حقیقتی مطلق و پرسش ناپذیر، پذیرفته شده بود.

در قامت یک ماتریالیست، نییهیلیست ها نبردی بی امان علیه دین و هر آن چیزی که از حیطه ی منطق محض یا اثبات تجربی بگریزد، علیه هر چیزی که ورای واقعیت مادی یا فراتر از ارزشهایی با فایده ی ابزاری و بطور خلاصه، علیه هر آن چیزی که معنوی، احساسی یا آرمانگرایانه باشد، آغاز کردند. آنان زیبایی شناسی، زیبایی، آسودگی، لذت معنوی، عشق احساسات گرایانه، مد و میل به لذت را استهزا میکردند و تا جایی پیش رفتند که هنر را به عنوان جلوه ای از ایده آلیسم رد نمودند. نظریه پرداز بزرگ آنها، ناشر مستعد پیزارف^[۳۰]، که در جوانی در یک تصادف کشته شد، در یکی از مقالات خود مقایسه ی معروفش میان کارگر و هنرمند را مطرح کرد. پیزارف بر آن بود که یک پینه دوز، بی نهایت بیشتر از رافائل^[۳۱] قابل تحسین است، چراکه اولی اشیاء سودمند مادی تولید میکند در حالی که نقاشی های دومی به هیچ کاری نمی آیند. پیزارف در نوشته های خود با حرارت از اصول ماتریالیستی و سودمند گرایانه به منظور خلع منزلت شاعر بزرگ، پوشکین بره برد. به اعتقاد او، همانطور که بازارف^[۳۲] نییهیلیست در رمان توگنیف میگوید: "طبیعت نه یک معبد، بلکه یک آزمایشگاه است و انسان به وجود آمده تا در این آزمایشگاه فعالیت کند."

اما زمانی که از "نبرد بی امان" نییهیلیست ها سخن میگوئیم، باید توجه داشته باشیم که مقصود ما صرفا نبردی ادبی و شفاهی است، نه چیزی بیشتر. فعالیت نییهیلیسم محدود میشد به تبلیغات مخفیانه ی عقاید خود در نشریات و در میان روشنفکران. انتشار این تبلیغات کاری ساده نبود، زیرا باید سانسور و همینطور پلیس تزاری که موظف به سرکوب "بدعت های خارجی" و انواع تفکر مستقل بود را نیز مد نظر داشته باشیم. جلوه های "بیرونی" نییهیلیسم بطور کلی شامل اموری همچون بسیار ساده لباس پوشیدن و رفتار خلاف عرف بود. برای مثال، زنان نییهیلیست معمولا موی خود را کوتاه میکردند، اغلب عینک به چشم میزدند تا خود را زشت بنمایانند و بر نفرتشان از زیبایی و شیک پوشی تاکید کنند. آنها همچنین لباسهای زمخت می پوشیدند تا با مد مقابله نمایند و همچون مردان راه میرفتند و سیگار میکشیدند تا برابری جنسیتی را اعلام کرده و بیزاری خود نسبت به قواعد عرفی را نمایش دهند. البته این زیاده روی ها به هیچ روی منجر به کاسته شدن از جدیت جنبش نگردید. امکان ناپذیری هر شکل دیگری از "بیرونی سازی"^[۳۳] این زیاده روی ها را توضیح میداد و تا حد زیادی آنها را توجیه میکرد. اما باید این را هم افزود که در حوزه ی اخلاق فردی، نییهیلیست ها قائل به سخت گیری مطلق بودند.

به هر روی، اصل اساسی نییهیلیسم، نوعی فردگرایی خاص بود. اما این نوع فردگرایی که در آغاز واکنشی کاملاً طبیعی به هر آن چیزی بود که روسیه ی آن زمان سرکوب میکرد، کم کم به جایی رسید که به نام آزادی مطلق فردی، تمام محدودیات، الزامات و قواعد، و تمام سنی که توسط جامعه بر فرد تحمیل میشد همچون خانواده، رسوم، اخلاقیات، عقاید و عرف مرسوم را محکوم نمود.

رهایی کامل فرد، چه مرد و چه زن، از هر آن چیزی که ممکن است استقلال یا آزادی فکری او را محدود سازد؛ این اعتقاد اساسی نییهیلیسم بود. مرام فکری فوق از حق مقدس فرد برای آزادی کامل و مصونیت جانی دفاع میکرد.

خواننده میتواند درک کند که چرا این جریان فکری نییهیلیسم نامیده شد. این عبارت قبلاً به منظور توصیف هواداران مسلکی بکار میرفت که هیچ یک (در لاتین، کلمه ی نیهیل به معنای هیچ است) از مواردی که برای سایرین طبیعی به شمار میرفت و مقدس شمرده میشد مثل خانواده، جامعه، دین و سن را نمی پذیرفت. اگر از چنین شخصی پرسیده میشد "چه چیزی را می پذیری؟ در محیط اطراف خود، کدام یک از مواردی که مدعی حق یا حتی وظیفه ی کنترل تو هستند را تایید میکنی؟" او پاسخ میداد: "هیچ!" (نیهیل). و از این طریق میشد فهمید که او یک نییهیلیست است.

علیرغم خصلت اساساً فردگرایانه و فلسفی خود (چون از آزادی فردی در معنایی انتزاعی دفاع میکرد در عوض آنکه از آن در برابر استبداد حاکم دفاع کند)، نییهیلیسم زمینه را برای جدال عینی علیه مانع واقعی و بلافصل، و در دفاع از آزادی عینی سیاسی، اقتصادی و اجتماعی مهیا ساخت.

اما این جریان فکری، خود وارد این جدال نشد و حتی به طرح این سوال هم نپرداخت که: "برای آزادی حقیقی یک فرد چه میتوان کرد؟" نیهیلیسم تا آخر در حوزه ی مباحث بکلی ایدئولوژیک و دستاوردهای صرفا فکری باقی ماند. این پرسش، یعنی پرسش اقدام مستقیم برای آزادسازی، توسط نسل بعدی و در دوره ی بین سالهای ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ مطرح شد. در آن زمان بود که نخستین گروههای انقلابی و سوسیالیست در روسیه شکل گرفتند. اقدام آغاز شد. اما این اقدام، دیگر وجه اشتراکی با "نییهیلیسم" روزگار پیشین نداشت. لذا لغت نییهیلیسم نیز منسوخ گردید و در زبان روسی به عنوان عبارتی صرفا تاریخی باقی ماند: به عنوان یادگار و یادبودی از جنبش فکری ۱۸۷۰-۱۸۶۰.

این واقعیت که خارجی ها به اشتباه از عبارت "نییهیلیسم" برای اشاره به کل جنبش انقلابی پیش از "بلشویسم" استفاده میکنند و از یک "حزب نییهیلیست" سخن میگویند، به علت عدم آگاهیشان نسبت به تاریخ واقعی جنبشهای انقلابی در روسیه است.

حکومت بشدت مرتجع نیکلاس اول نه تنها مایل به تشخیص وضعیت واقعی و آشفته فکری موجود نبود، بلکه با تشکیل یک پلیس مخفی سیاسی (اخرانا^[۳۴]ی معروف که به معنای "امنیت" بود) و نیروهای ویژه پلیس که به منظور متلاشی ساختن جنبش پدید آمده بودند در برابر جامعه ایستاد.

آزار و اذیت های سیاسی به بلایی حقیقی تبدیل شده بودند. باید به یاد بیاوریم که در این دوره نزدیک بود داستایفسکی جوان اعدام شود، و نهایتا به علت تعلق داشتن به یک گروه مطالعاتی مطلقا بی آزار که ملهم از پتراشفسکی^[۳۵] بود به زندان افتاد؛ باید به یاد داشته باشیم که در همین دوره، بلینسکی^[۳۶] که نخستین منتقد و ناشر بزرگ روسیه بود، به سختی موفق به رساندن صدای خود به دیگران شد و یک ناشر بزرگ دیگر یعنی هرزن^[۳۷] مجبور به ترک وطن شد. از کنار سرنوشت سایر انقلابیون دانشمند و فعال همچون باکونین^[۳۸] هم میگذریم.

این حجم از سرکوب، موفق به مهار تلاطمی که علت آن ریشه ای بسیار عمیق داشت نگردید. سرکوبها در بهبود شرایط از این هم کمتر توفیق داشتند. تنها علاجی که تزار در نظر داشت، تقویت هرچه بیشتر دستگاه سرکوب و دیوانسالاری بود.

همزمان پای روسیه به جنگ کریمه باز شد (۱۸۵۵ - ۱۸۵۴). این یک فاجعه بود. تحولات جنگ به عینه ورشکستگی رژیم و ضعف واقعی امپراطوری را نمایان ساخت. "پای سفالین" برای نخستین بار عیان گشت (و طبیعتا این درس، به هیچ کار مهمی نیامد). همچنین تاولهای سیاسی و اجتماعی حکومت هم آشکار شدند.

نیکلاس اول که شکست خورده بود، در ۱۸۵۵ بلافاصله پس از شکست درگنشت. او که کاملا از ورشکستگی آگاه بود اما یارای مواجهه با آن را نداشت، احتمالا از شوک روانی فوت کرد. برخی حتی عقیده دارند که او با خوردن سم خودکشی نمود، روایتی که هرچند بسیار محتمل است اما مدرکی دال بر آن وجود ندارد.

ما در اینجا باید به حقیقتی کمتر شناخته شده اشاره نماییم تا به خواننده کمک کنیم آنچه در پی خواهد آمد را بهتر درک کندو آن این است که علیرغم همه ی ضعف ها و موانع، در این دوره کشور به پیشرفت فرهنگی و فنی قابل توجهی دست یافت.

از دل ضروریات گریزناپذیر اقتصادی، صنعت "ملی" متولد شد که به نوبه ی خود به پیدایش یک طبقه ی کارگر، یک "پرولتاریا" منتج گردید: کارخانه های بزرگی در شهرهای متعدد احداث شدند، بندرگاهها گشایش یافتند، معادن ذغال سنگ، آهن و طلا شروع به کار کردند، شبکه های حمل و نقل گسترش یافته و ترقی پیدا کردند، نخستین خط آهن سریع السیر احداث شد که سنت پترزبورگ (لنینگراد) و مسکو، دو پایتخت کشور پهناور را به یکدیگر متصل مینمود. خط آهن مزبور یک شاهکار مهندسی است، زیرا منطقه ی بین این دو شهر برای این نوع ساخت و ساز مناسب نیست؛ زمین استحکام نداشته و مملو از باتلاق و مرداب است. مسافت میان سنت پترزبورگ و مسکو حدود ۶۰۰ ورست (۴۰۰ مایل) می باشد و از نقطه نظر عقلانیت اقتصادی، ساخت یک مسیر مستقیم، به صرفه نیست. گفته میشود که نیکلاس اول، که علاقه ای شخصی به این طرح پیدا کرده بود (حکومت مجری این ساخت و ساز بود)، به چند مهندس دستور داد که به نقشه کشی پرداخته و نقشه های کلی را با تخمین به او عرضه نمایند. این مهندسين با استفاده از موقعیت، نقشه راهی به امپراطور تحویل دادند که بشدت پیچیده بود و شامل پیچ و خم های متعدد میشد. نیکلاس این نکته را دریافت، نگاهی سراسری به نقشه ها انداخت و آنها را به کناری افکند. سپس یک مداد و تکه ای کاغذ برداشت، دو نقطه رسم کرد، آنها را با یک خط مستقیم به یکدیگر وصل نمود و گفت: "کوتاهترین فاصله بین دو نقطه، یک خط مستقیم است." این یک دستور رسمی بود و

جای بحث نداشت. مهندسين می بایست آن را انجام میدادند، و این کار را کردند و بدین ترتیب شاهکار برجسته ای از خود بجای گذاشتند. این یک کار عظیم بود که با هزینه ای باورنکردنی انجام شد و مشکلات ویرانگری برای هزاران کارگر در پی داشت.

خط آهن "نیکلایوسکایا" (متعلق به نیکلاس) از زمان تکمیل خود، یکی از برجسته ترین خطوط آهن جهان بوده است. در این پروژه دقیقاً ۶۰۹ ورست (۴۰۵ مایل) راه به شکل تقریباً مستقیم احداث شده است.

باید در نظر داشته باشیم که طبقه کارگر نوظهور، پیوندهای نزدیک خود با روستا، جایی که از آن آمده بود و به محض اتمام کار "بیرونی" به آن باز میگشت، را حفظ نمود. به علاوه، چنانکه دیدیم، دهقانان که به زمین ارباب خود وابسته بودند، نمیتوانستند آن را بطور دائمی رها کنند و بنابراین پیش از آنکه بتوانند در طرحهای صنعتی استخدام شوند، می بایست قراردادهای خاصی با زمینداران منعقد میشد. کارگران شهرنشین واقعی – صنعتگران دوره گرد آن زمان – هم گروه بسیار کوچکی بودند. بنابراین ما هنوز با یک "پرولتاریا" به معنای صحیح کلمه سر و کار نداریم، اما انگیزه ی تشکیل چنین پرولتاریایی وجود داشت. نیاز به کارگران قابل اتکا و دائمی یکی از ضروریات اقتصادی به شمار میرفت و این امر، مستلزم الغای برده داری بود. دو سه نسل بعد از کارگران مزدبگیر، پرولتاریای صنعتی حقیقی که دیگر به زمین وابسته نبود در روسیه و دیگر کشورها پدید آمد.

همچنین پیشرفتهای فراوانی در حوزه ی فرهنگی صورت پذیرفت. والدین مرفه میخواستند فرزندانشان درس خوانده و فرهیخته باشند. شمار به سرعت رو به افزایش دانش آموزان دبیرستان و کالج، حکومت را مجبور به افزایش مداوم تعداد مدارس آموزش متوسطه و مراکز آموزش عالی نمود. ضروریات اقتصادی و فنی که از پیشرفت کلی کشور ناشی میشد نیز مستلزم گسترش موسسات آموزشی بود. در اواخر دوران زمامداری نیکلاس، روسیه شش دانشگاه داشت: در مسکو، دورپات، خارکف، کازان، سنت پترزبورگ و کیف (که به ترتیب تاریخ احداث مرتب شده اند) و چندین مدرسه ی آموزشهای پیشرفته ی فنی و استثنایی نیز تاسیس شده بود.

بنابراین، این افسانه ی رایج که روسیه در آن زمان بیسواد، بدوی و تقریباً "وحشی" بوده نادرست است. البته جمعیت دهقانانی که تحت نظام برده داری قرار داشت، واقعاً بیسواد و "وحشی" بود، اما شهرنشینان دلیلی برای رشک بردن به دستاوردهای فرهنگی همتایان غربی خود – مگر در چند حوزه ی کاملاً فنی – نداشتند. جوانان روشنفکر روس، در برخی وجوه حتی مترقی تر از جوانان دیگر کشورهای اروپایی بودند.

پیشتر هم به این شکاف وسیع و متناقض بین طرز فکر جمعیت به بردگی گرفته شده و سطح فرهنگی قشر ممتاز اشاره ای داشتیم.

فصل ۳، اصلاحات؛ از سرگیری انقلاب، "شکست تزاریسم" و شکست انقلاب؛ ارتجاع (۱۸۵۵-۱۸۸۱)

این پسر و وارث نیکلاس اول، یعنی امپراتور الکساندر دوم بود که می بایست با شرایط دشوار کشور و نظام رویارو میشد. نارضایتی عمومی، فشار از سوی قشر روشنفکر مترقی، هراس از قیام توده های دهقان، و بالاخره مقتضیات اقتصادی زمان، تزار را مجبور کرد که تسلیم شده و علیرغم مقاومتهای تلخ حلقه های ارتجاع، مصممانه راه اصلاحات را پیش بگیرد. او تصمیم گرفته که به نظام تماماً دیوانسالار و خودکامگی مطلق افسران اداری و بی ثباتی نهادینه شده و فراگیر در نظام قضایی پایان دهد. مهمتر از همه، وی با معضل برده داری مقابله کرد.

از ۱۸۶۰ به این سو، اصلاحات سریع و لاینقطع در پی هم آمدند. مهمترین این اصلاحات عبارتند از: الغای برده داری (۱۸۶۱)، تشکیل هیئت منصفه از اعضای منتخب که جایگزین محاکم حکومتی پیشین، متشکل از کارگزاران گردید (۱۸۶۴)؛ (همچنین در ۱۸۶۴) ایجاد واحدهای خودمدیریتی در شهرها و روستاها (گروفسکونه سموپرالن^[۳۹] و زمستو^[۴۰] : نوعی شهرداری و دهیاری) که از حق خودمختاری در برخی از وجوه حیات عمومی برخوردار بودند (شاخه هایی از آموزش، سلامت، حمل و نقل و غیره).

همه ی نیروی حیاتی مردم بخصوص روشنفکران، معطوف به اموری شد که اکنون امکان پذیر شده بودند. شهرداریها خود را شورمندان و وقف تشکیل شبکه گسترده ای از مدارس ابتدایی نمودند که گرایش هایی سکولار داشتند. البته این مدارس "وابسته به شهرداری" و "شهری"، تحت نظارت و کنترل حکومت بودند، آموزشهای دینی الزامی بود و "پاپ" نقشی مهم بر عهده داشت. اما با این حال، مدارس از حد معینی از خودگردانی برخوردار بودند و کادر آموزشی توسط "زمستوها" و شوراهای شهر متشکل از روشنفکران مترقی استخدام میشدند.

در این دوره همچنین توجه زیادی نیز به وضعیت بهداشت شهرها و بهبود حمل و نقل معطوف گردید، و بطور کلی میتوان چنین گفت که کشور، آزادانه تر نفس میکشید.

با این وجود، اصلاحات الکساندر دوم علیرغم اهمیتی که نسبت به وضعیت پیشین داشت، در مقایسه با آرمانهای قشر مترقی و ضروریات مادی و معنوی جامعه، بسیار محتاطانه و ناقص بود. به منظور تأثیرگذاری، به منظور بخشیدن عزمی حقیقی به مردم، اصلاحات می بایست با اعطای آزادیهای مشخص و حقوق مدنی همراه میشد، آزادیهای همچون: آزادی بیان و مطبوعات، حق اجتماع و تشکیل انجمن و غیره. که البته در این حوزه هیچ تغییری حاصل نشد. از حجم سانسور هم چیزی کاسته نشده بود. بیان و مطبوعات، محدود باقی ماندند و هیچگونه آزادی اعطا نشد. طبقه کارگر نوظهور از هیچ حقوقی برخوردار نبود و اشراف، زمینداران و بورژوازی طبقات مسلط بودند. مهمتر از همه، رژیم مستبد بدون تغییر باقی ماند (این دقیقاً هراس از تغییر رژیم بود که موجب شد الکساندر، استخوان "اصلاحات" را جلوی مردم پرت کند و همان امری بود که او را از پیگیری اصلاحات تا انتها باز میداشت. بدین ترتیب، اصلاحات از اقتناع مردم ناکام ماند).

نحوه ی الغای برده داری به بهترین شکل منظور من را توضیح میدهد و نشانگر سستی اصلاحات انجام شده است.

زمینداران پس از جدال بیهوده علیه هرگونه تغییر در وضع موجود، می بایست در برابر تصمیم تزار سر فرود می آوردند (تصمیمی که تزار آن را پس از تردیدهای طولانی مدت و پر ماجرا، و تحت فشار شدید عناصر مترقی اتخاذ کرده بود)، اما ملاکان از هر چه در توان داشتند برای به حداقل رساندن این اصلاحات بهره بردند. انجام این کار برای آنها ساده بود، چراکه خود الکساندر دوم هم طبیعتاً مایل نبود منافع مقدس "اشراف محبوب" خود را منسوخ سازد. این مقدماتاً هراس از انقلاب بود که در نهایت رفتار او را تحت تأثیر قرار میداد. وی مطلع بود که دهقانان از تمایلات او و اختلافاتی که در دربار حول این موضوع جریان داشت، با خبرند. او اطلاع داشت که این بار کاسه ی صبر دهقانان در حال لبریز شدن است؛ از این خبر داشت که آنها توقع آزادی داشتند و اینکه اگر از به تأخیر افتادن اصلاحات مطلع میشدند، آشوبی که در پی می آمد میتواندست به شورش عظیم و سهمناک دامن بزند. تزار در آخرین مباحثاتی که با مخالفین اصلاح داشت، جمله ی مشهور خود را بیان کرد که چیز زیادی در مورد احساسات حقیقی او به ما میگوید: "بهتر آن است که آزادی از بالا داده شود تا اینکه صبر کنیم آن را از پایین کسب کنند." از این رو او از هر چه در توان داشت استفاده کرد تا این "آزادی"، یعنی الغای برده داری را به بی ضرر ترین شکل ممکن برای منافع اشراف زمیندار پیش ببرد. نکراسوف^[۳۱] شاعر، در شعری جانانه چنین نوشت: "زنجیر آهنین بالاخره گسست. آری گسست؛ یک سر آن ارباب را فرو افکند، اما سر دیگر، دهقان را."

درست است که دهقانان بالاخره از آزادی فردی بهره مند شدند، اما باید بهای گزافی برای آن می پرداختند. آنان صاحب قطعات زمینی در مقیاس کوچک شدند (این واضحاً غیر ممکن بود که آنها را "آزاد" ساخت، بدون آنکه به آنان قطعات زمینی داده شود که حداقل به اندازه ای بزرگ باشد که نگذارد از گرسنگی تلف شوند). همچنین، علاوه بر اجبار به پرداخت مالیات به حکومت طی دوره ای طولانی مدت، آنان می بایست بهای گزافی هم در ازای زمینهایی که از زمینداران سابق ستانده شده بود، پرداخت میکردند. شایان توجه است که ۷۵ میلیون دهقان، اندکی بیش از یک سوم زمینها را بدست آوردند. یک سوم دیگر توسط حکومت تصرف شد و تقریباً یک سوم در اختیار زمینداران باقی ماند. نسبت فوق، توده های دهقان را محکوم به یک زندگی فقیرانه نمود. آنها زیر سلطه ی "پومشچیک ها" و بعدتر "کولاک"^[۳۲] (ها) باقی ماندند (اینها دهقانانی بودند که به نحوی از انحاء متمول شده بودند).

در تمام دوره ی "اصلاحات" خود، الکساندر دوم مراقب بود تا حداقل ممکن را اعطا کند: حداقل ممکن برای اجتناب از فاجعه ای قریب الوقوع. بنابراین نقایص و کاستی های این "اصلاحات" را میشد از ۱۸۷۰ حس کرد. جمعیت کارگر در شهرها در برابر استثمار روزافزون بی دفاع بود.

نبود هرگونه آزادی بیان و مطبوعات، به علاوه ممنوعیت مطلق هرگونه ملاقات با محتوای سیاسی یا اجتماعی، منجر به غیر ممکن شدن هر نوع انتقاد، هر نوع تبلیغات، هر نوع فعالیت اجتماعی، هر نوع گردش اطلاعات و بطور خلاصه، هر نوع پیشرفت شده بود. "مردم" چیزی نبودند بجز "رعایا"یی که تحت قدرت مستبدانه ی حکومت مطلقه ای قرار داشتند که هرچند نسبت به دوران نیکلاس اول سبعیت کمتری به خرج میداد، ولی با این وجود بی تغییر باقی مانده بود. توده های دهقان هم به مرتبه ی جانورانی باربر فروکاسته شده بودند که تنها فایده ی کار مشقت بارشان، تغذیه ی حکومت و طبقات ممتاز بود.

شایسته ترین نخبگان از میان روشنفکران جوان، به سرعت از این وضع اسفناک مطلع شدند. مشاهده ی اینکه در آن دوران کشورهای غربی از نظامهای سیاسی و اجتماعی نسبتاً پیشرفته ای برخوردار بودند، اندوه آنان را افزون میساخت. در حدود سال ۱۸۷۰، اروپای غربی در میانه ی تنازعات اجتماعی قرار داشت؛ سوسیالیسم تبلیغات شدید خود را آغاز نموده و مارکسیسم، کار سازماندهی طبقه ی کارگر به شکل یک حزب سیاسی قدرتمند را شروع کرده بود.

همچون گذشته، برترین ناشران آن دوره نیز به در افتادن و دور زدن دستگاه سانسور ادامه میدادند، دستگاه سانسوری که نه به حد کافی آموزش دیده بود و نه به اندازه کافی هوشمند بود تا ظرافت و تنوع روشهای دور زدن را در یابد (هرچند چرنیشفسکی^[۴۳] در نهایت توان بی باکی خود را با کار اجباری داد). ناشران موفق شدند اندیشه های سوسیالیستی را از طریق مقالاتی در نشریه ها که به شیوه های معمول نوشته میشدند به حلقه های روشنفکری انتقال دهند. آنها از این طریق جوانان را آموزش داده و آنان را مرتباً در جریان تحولات فکری و همینطور وقایع سیاسی و اجتماعی خارج از کشور قرار میدادند. ناشران فوق در عین حال ماهرانه روی دیگر آنچه اصلاحات الکساندر دوم خوانده میشد، انگیزه های حقیقی آن و تزویر و نقابصش را افشا میکردند.

بنابراین بطور کلی طبیعی به نظر میرسد که چرا در این دوره گروههایی مخفی در روسیه پا گرفتند که هدف آنها مبارزه ی فعالانه علیه این رژیم نكوهیدنی و مهمتر از آن، طرح ایده ی رهایی سیاسی و اجتماعی طبقات کارگر بود. این گروهها متشکل از جوانانی از هر دو جنس بود که با روحیه ای متعالی و فداکارانه، خود را وقف تکلیف "آوردن نور به میان توده های کارگر" نموده بودند.

اینچنین بود که جنبش عظیمی از متفکران جوان روسی تشکیل شد که در دسته هایی بزرگ، از خانواده، رفاه و شغل خود بریده و "بسوی مردم" می آمدند تا آنان را آگاهی بخشند.

در همان زمان، فعالیتهای تروریستی علیه سرسپردگان اصلی رژیم آغاز شد بین سالهای ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰، سوء قصدهای متعددی نسبت به جان شماری از مقامات بلندپایه ی حکومت انجام رفت. چند سوء قصد ناموفق نیز نسبت به تزار صورت پذیرفت.

اما جنبش به شکست انجامید. تقریباً همه ی تبلیغاتچی ها توسط پلیس دستگیر شدند (معمولاً دهقانان آنان را لو میدادند)؛ آنها یا زندانی شدند، یا تبعید شدند و یا به اعمال شاقه محکوم گردیدند.^[۴۴] جنبش عملاً به جایی نرسید.

بیش از پیش مشخص میشد که تزاریسیم نشانگر مانعی غیر قابل عبور در مسیر آموزش مردم است. فقط یک گام دیگر لازم بود تا به این نتیجه ی منطقی برسیم که از آنجا که تزاریسیم نشانگر چنین مانعی است، پس باید از بین برود. و این گامی بود که در واقع توسط جوانان ژنده پوش و به جان آمده ای برداشته شد که هدف اولیه شان ترور تزار بود. البته عوامل دیگری نیز به این تصمیم دامن میزدند. مردی که مردم را با "اصلاحات" ادعایی خود فریفته بود، باید در ملاء عام مجازات میشد و فریب می بایست در انتظار توده های وسیع مردم آشکار میگردد و توجه آنان باید توسط اقدامی نمایشی و هولناک جلب میشد و بطور خلاصه حذف تزار، سستی، آسیب پذیری و خصلت تصادفی و زودگذر رژیم را به مردم نشان میداد.

بنابراین "اسطوره ی تزار" باید یکبار برای همیشه از بین میرفت. برخی اعضای گروه از این هم جلوتر رفتند: آنها بر این باور بودند که ترور تزار میتواند نقطه عطفی باشد که در بستر تحولات کلی، به یک انقلاب و سقوط فوری تزاریسیم بینجامد.

این گروه که خود را نارودنایا ولیا^[۴۵] (اراده ی ملت) میخواندند، پس از طراحی های دقیق، نقشه را اجرا کردند: تزار الکساندر دوم در اول مارس ۱۸۸۹، در حالی که از سنت پترزبورگ میگذشت به قتل رسید. دو بمب توسط تروریستها به طرف کالسکه ی سلطنتی پرتاب شد. بمب اول کالسکه را منهدم کرد، بمب دوم به سختی امپراطور را مجروح ساخت و هر دو پایش را قطع نمود. او تقریباً در دم فوت کرد.

اما این اقدام توسط دهقانان فهمیده نشد. دهقانان قادر نبودند روزنامه بخوانند (آنها اصلا سواد نداشتند). توده ها که بکلی در جهالت به سر می بردند، کوچکترین آشنایی با تبلیغات نداشتند و طی بیش از یک قرن، مجنوب این اعتقاد بودند که تزار خیرخواه آنان است اما نیت خیر او توسط اشراف ناکام گذاشته میشود. آنها اشراف را متهم میکردند که تزار را به تلافی الغای برده داری و به امید اعاده ی آن به قتل رسانده اند (دهقانان در مسئله ی مقاومت اشراف نسبت به آزدیشان و همینطور در امر پرداخت اجباری مبالغ هنگفت در ازای قطعات زمین، که به باور آنان دسیسه ی اشراف بود، گواه دیگری در تایید نظریه ی خویش می یافتند).

تزار به قتل رسیده بود اما اسطوره ی او هنوز پابرجا بود (خواننده ملاحظه خواهد کرد که بیست و پنج سال بعد، این خود تاریخ بود که این اسطوره را نابود ساخت). مردم آگاه نشدند و هیچ حرکتی نکردند. فریاد مطبوعات چاپلوس از "تبهکاران پست"، "بدذاتان خبیث" و "ابلهان" به آسمان بود.

در دربار آشفته گی زیادی وجود نداشت. الکساندر، وارث جوان و بزرگترین پسر امپراطور مقتول، سریعاً قدرت را به دست گرفت.

رهبران حزب نارودنایا ولیا یعنی کسانی که ترور را سازمان داده و اجرا کرده بودند، به سرعت گیر افتاده، دستگیر شده، محاکمه گردیده و اعدام شدند. یکی از آنان یعنی جوانی به نام گرینوتسکی^[۴۶] – همان فردی که بمبی را پرتاب کرد که منجر به قتل تزار شد – خود به سختی بر اثر انفجار مجروح شده بود و در راه جان سپرد. سوفیا پرووسکایا^[۴۷]، ژلیابوف^[۴۸]، کیبالچیچ^[۴۹] (تعمیرکار معروف حزب و سازنده ی بمب ها)، میخایلوف^[۵۰] و ریساکوف^[۵۱] هم به دار آویخته شدند. اقدامات سرکوبگرانه و ازار و اذیت فوق العاده سنگین و شدید، بزودی حزب را به ناتوانی کامل کشاند.

"نظم، برقرار شد."

امپراطور جدید الکساندر سوم^[۵۲]، که بشدت تحت تاثیر ترور قرار گرفته بود، راهی بجز بازگشت به مسیر ارتجاع کامل، یعنی همان مسیری که اخیراً متروک شده بود، پیش پای خود نیافت. "اصلاحات" کاملاً ناقص پدرش در نظر او افراطی، بدفرجام و خطرناک جلوه میکرد و انجام آن را خطایی رقت بار میدانست. وی در عوض درک این موضوع که ترور، حاصل نقصان این اصلاحات بوده و درک لزوم گسترش اصلاحات، برعکس علت بدبختی را در اصلاحات میدانست و به هر شکل ممکن از قتل پدرش برای مقابله با "اصلاحات" بهره جست.

وی از طریق سلسله ی طولی از قوانین مرتجعانه به تحریف روح اصلاحات، خنثی سازی تاثیرات آن و سنگ اندازی بر سر راهش پرداخت. حکومت دیوانسالار و سرکوبگر دوباره مستقر شد و هر نوع جنبش یا هرگونه ابراز تفکر آزادیخواهانه ممنوع گردید.

تزار طبیعتاً نمیتوانست برده داری را برگرداند. اما کاری کرد تا توده های کارگر، به ماندن در شرایطی آشفته محکوم شوند و در حالی که بیش از پیش از تمام حقوق انسانی خود عاری شده بودند، طعمه ی خوبی برای استثمار باشند.

کوچکترین تماس میان قشر فرهیخته و مردم، بار دیگر به محل ظن تبدیل گردیده و به امری غیر ممکن تبدیل شد. "تناقض روسی" با همان شکاف رفع ناشدنی میان سطح فرهنگی و آمال قشر بالاتر، و زندگی غم انگیز و جهالتبار مردم، بدون تغییر باقی ماند. هرگونه فعالیت اجتماعی نیز بار دیگر ممنوع شد. چیزی که از اصلاحات اندک الکساندر دوم باقی ماند بیشتر به یک کاریکاتور شبیه بود.

در این شرایط، احیای فعالیت انقلابی گریزناپذیر می نمود، و به واقع هم همین اتفاق رخ داد. اما صورت و ماهیت این فعالیت، بکلی توسط عوامل جدید اقتصادی، اجتماعی و روانشناختی، دگرگون گشت.

پس از شکست عملیات خشونت آمیز حزب نارودنایا ولیا علیه تزاریسیم، چند واقعه ی دیگر به دگرگونی اساسی جنبش انقلابی روسیه کمک کردند که مهمترین آنها ظهور مارکسیسم بود.

چنانکه میدانیم، مارکس مفهومی نوین از تنازع اجتماعی عرضه داشت: مفهومی که به برنامه ای عملی برای اقدام انقلابی تبدیل شد و در اروپای غربی به تشکیل حزب سیاسی طبقه کارگر، با نام حزب سوسیال دموکراتیک منجر گردید.

با وجود تمام موانع، عقاید سوسیالیستی لاسال^[۵۲] و مفاهیم و دستاوردهای مارکسیسم در روسیه نه تنها شناخته شده بود، بلکه مطالعه میشد، موعظه شده و بطور مخفیانه تمرین میگردد؛ حتی ادبیات مجاز هم در هنر پیچیدن سوسیالیسم در لفافه ی زبانی مبهم، استاد شده بود. "مطبوعات بزرگ" و مشهور، با جدیتی شگرف بازگشتند؛ در میان همکاران این مطبوعات، برترین روزنامه نگاران و ناشران آن دوران قرار داشتند که مرتباً مسائل اجتماعی و راهبردهای سوسیالیستی را تحلیل نموده و روشهای تحقق بخشی به آنها را بررسی میکردند. اهمیت این مطبوعات در حیات فرهنگی کشور را نباید دست کم گرفت. هیچ خانواده ی فرهیخته ای از آنها جدا نبود. در کتابخانه ها باید نام خود را در لیست انتظار ثبت میکردید تا بتوانید آخرین شماره ی این روزنامه ها را بدست آورید. بیش از یک نسل از روسها، تعلیمات اجتماعی خود را از این نشریات کسب کردند و با مطالعه ی انواع نشریات مخفی، به تکمیل این تعلیمات پرداختند.

بنابراین، ایدئولوژی مارکسیستی که صرفاً بر اقدام سازمان یافته ی پرولتاریا مبتنی بود، جایگزین آرزوهای بر باد رفته ی حلقه های توطئه گر پیشین گردید.

دیگر واقعه ی مهم، رشد سریع صنعت و فناوری بود که نتایج گسترده ای به بار آورد.

شبکه های خط آهن و سایر روشهای حمل و نقل، معدنکاری، اکتشاف نفت، فلزکاری، کارخانجات مسنوجات و ابزار سازی: همه ی این فعالیتهای مولد با سرعت بالا پیشرفت کردند تا فرصت از دست رفته را جبران نمایند. همچنین مناطق صنعتی در سراسر کشور گسترش یافتند و کارخانجات جدید و جمعیت رو به افزایش کارگران، چهره ی بسیاری از شهرها را به سرعت تغییر داد.

این جهش صنعتی به دست نیروی کاری رخ داده بود شامل توده های بزرگی از دهقانان بینوایی که مجبور بودند یا برای همیشه قطعه زمینهای کوچک خود را رها کنند، یا در زمستانها به دنبال شغل دوم باشند. همچون سایر کشورها، پیشرفت صنعتی در روسیه به معنای پیشرفت طبقه ی پرولتاریا بود، و همچون سایر کشورها، همین طبقه شرایط پیدایش جنبش انقلابی را مهیا ساخت.

بنابراین انتشار عقاید مارکسیستی و رشد پرولتاریای صنعتی که مارکسیست ها به آن اتکا داشتند، از مشخصه های وضعیت جدید به شمار میرفتند.

رشد صنعتی و بهبود کلی سطح زندگی، مستلزم حضور افراد تحصیلکرده، متخصصان، صاحبان فن و کارگران ماهر در همه ی زمینه ها بود. بنابراین شمار انواع مدارس رسمی، وابسته به شهرداری، و خصوصی – در شهرها و روستاها – رو به افزایش گذاشت و دانشگاهها، مدارس فنی و دیگر موسسات آموزش عالی، مدارس ابتدایی و دوره های تخصصی در همه جا گسترش یافت (در ۱۸۷۵، ۷۹٪ از سربازان بیسواد بودند اما تا سال ۱۸۹۸ این رقم به ۵۵٪ کاهش یافت). همه ی این پیشرفتهای خارج از چارچوب رژیم سیاسی خودکامه و حتی در مقابله با آن اتفاق افتاد. رژیم، لجوجانه مقاومت میکرد: همچون مرداری خشک، عبث و مزاحم، که روی جسم پویای کشور افتاده باشد.

در نتیجه، علیرغم سرکوب ظالمانه، جنبش ضد سلطنتی و همینطور تبلیغات انقلابی و سوسیالیستی بیش از پیش گسترش می یافت.

حتی جمعیت دهقان – یعنی عقب مانده ترین و مظلوم ترین مردم – هم شروع به تکان خوردن کردند. این حرکت نه تنها توسط فقر و استثمار غیر انسانی، بلکه همینطور به واسطه ی بازتابهای یک خروش گسترده اتفاق افتاده بود. این بازتابها از سوی کارگران فکری متعددی که در "زمستوها" کار میکردند (در آن زمان این افراد را با نام "زمستکی رابوتنیکی"^[۵۳] یا "کارگران زمستو" می شناختند)، و همچنین توسط کارگرانی که با روستاها پیوندهای خانوادگی داشتند، کارگران فصلی و همینطور پرولتاریای زراعتی به گوش آنها میرسید. حکومت در برابر این تبلیغات ناتوان بود.

در اواخر قرن، دو قوای مشخص بطور سازش ناپذیری رو در روی یکدیگر قرار گرفته بودند؛ یکی قوای کهنه ی ارتجاع بود، متشکل از طبقات ممتازی که حول تاج و تخت گرد آمده بودند یعنی اشراف، دیوانسالاران، زمینداران، نظامیان، روحانان عالیرتبه و بورژوازی نوظهور. دیگری، قوای جوان انقلابی بود که در سالهای ۱۹۰۰-۱۸۹۰ عمدتاً از توده ی دانشجویانی تشکیل شده بود که شروع به عضوگیری از میان کارگران جوان شهرها و مناطق صنعتی نموده بودند.

در ۱۸۹۸، جریان انقلابی با گرایش مارکسیستی، اقدام به تاسیس حزب سوسیال دموکراتیک کارگران روسیه کرد (نخستین گروه سوسیال دموکراتیک که "رهایی کارگر" نام داشت، در ۱۸۸۳ تاسیس گردیده بود).

در میانه ی این دو قوای متضاد، قوای سومی هم وجود داشت که عمدتاً متشکل بود از نمایندگان طبقه متوسط و عده ای از روشنفکران "برجسته": اساتید دانشگاه، حقوقدانان، نویسندگان، پزشکان. این یک جنبش لیبرال حزم اندیش بود. هرچند آنها بطور مخفیانه و بسیار محتاطانه از فعالیت انقلابی حمایت کرده بودند، این افراد ایمان راسخی به اصلاحات داشتند و امیدوار بودند تحت تهدید یک انقلاب قریب الوقوع (همانند دوران الکساندر دوم)، رژیم خودکامه امتیازات بزرگی بدهد و این نهایتاً به استقرار رژیمی مشروطه بینجامد.

تنها توده های دهقان از این جوش و خروش برکنار بودند.

امپراطور الکساندر سوم در ۱۸۹۴ درگذشت و پسرش نیکلاس جانشین او گردید: آخرین رمانف.

افسانه ی مبهمی چنین میگفت که تزار جدید از اعتقادات لیبرال برخوردار است. حتی گفته میشد که او آمادگی دارد به "مردم خود" مشروطیتی اعطا نماید که بشدت اختیارات مستبدانه ی تزارها را محدود میکند.

گروهی از "زمستوها" (شوراهای شهر) که آرزوهای خود را با واقعیت اشتباه گرفته بودند، به تزار جوان عریضه ای ارائه کردند که در آن بسیار خاضعانه، درخواست اعطای حق نمایندگی مطرح شده بود. در ژانویه ی ۱۸۹۵، به مناسبت ازدواج نیکلاس دوم، نمایندگان گوناگونی از اشراف، نظامیان و "زمستوها" طی تشریفاتی توسط تزار در سنت پترزبورگ به حضور پذیرفته شدند. در برابر چشمان حیرت زده ی نمایندگان شهرداری، اگرچه ارباب جدید در ابتدا تئریکات آنان را پذیرفت، اما ناگهان عصبانی شد و در حالیکه پا بر زمین میکوبید و دیوانه وار فریاد میکشید، "زمستوها" را مورد خطاب قرار داد و "آرزوهای احمقانه"ی آنها را برای همیشه رد کرد. این حکم، فوراً توسط اقدامات سرکوبگرانه ای که علیه "آمران" رفتارهای "خرابکارانه"ی "زمستوها" انجام گردید، مورد تاکید قرار گرفت. بدینسان، استبداد و ارتجاع جای پای خود را بار دیگر مستحکم نمود، و این امر برای پیشرفت کلی کشور مایه ی تحقیر قلمداد میشد.

فصل ۵، قرن بیستم؛ پیشرفت شتاب زده؛ پیشروی انقلابی؛ ثمرات (۱۹۰۵-۱۹۰۰)

وقایع و خصوصیتی که اندکی پیشتر به آنها اشاره نمودیم، در آغاز قرن بیستم نمود بیشتری پیدا کردند.

از یک طرف حکومت خودکامه در عوض تصدیق مطالبات جامعه، تصمیم گرفت تا خود را به هر شکل ممکن پابرجا نگه دارد و نه تنها همه ی جنبشهای انقلابی را سرکوب نماید، بلکه به سرکوب هرگونه ابراز مخالفت پردازد. در این دوران بود که حکومت نیکلاس دوم از طریق تبلیغات ضد یهودی گسترده ای که در قالب برنامه های یهودی اجرا میشد، نارضایتی روزافزون مردم را منحرف میکرد.

از طرف دیگر، پیشرفت اقتصادی کشور با شتاب ادامه یافت. طی پنج سال، از ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۵، صنعت و فناوری جهش بزرگی داشت. تولید نفت خام (در باکو)، زغال سنگ (در دونتز) و تولید فلزات به سرعت به مقدار تولیدات سایر کشورهای صنعتی نزدیک میشد. جاده ها و روشهای حمل و نقل (خصوصاً خط آهن، حمل و نقل ماشینی، حمل و نقل رودخانه ای و اقیانوسی) گسترش یافته و مدرن شدند. طرحهای بزرگ سازندگی که هزاران و بلکه ده ها هزار کارگر را در استخدام خود داشتند، در حومه ی شهرهای بزرگ پدید آمده یا گسترش پیدا کردند. مناطق یکپارچه صنعتی احداث گردیده یا گسترش یافتند برای نمونه میتوانیم به موارد ذیل اشاره کنیم: کارخانجات بزرگ پوتیلوف، کارخانجات کشتی سازی نوسکی، کارخانه ی بزرگ بالتیک و همینطور کارخانجات سنت پترزبورگ؛ شهرکهای صنعتی واقع در پایتخت که دهها هزار کارگر داشتند، همچون کلپینو، چوخفو، سسترونچ؛ منطقه صنعتی ایوانوخو-زنسنگ در نزدیکی مسکو؛ و چندین کارخانه ی مهم در جنوب روسیه؛ خارکف، اسکاترینسلو و مناطق دیگر. این پیشرفت سریع، در خارج از کشور بجز در میان گروههای ذیعلاقه، شناخته شده نبود. (افرادی زیادی هستند که، حتی امروزه، باور دارند که پیش از ظهور بلشویسم، تقریباً هیچگونه صنعتی در روسیه وجود نداشت، و تصور میکنند صنعت تماماً بدست حکومت بلشویک پدید آمده) به هر روی، این پیشرفت نه صرفاً از دیدگاهی کاملاً صنعتی، بلکه همچنین به لحاظ اجتماعی هم قابل توجه بود. صنعتی سازی به رشد سریع عناصر پرولتاریا انجامید. طبق آمار آن زمان، در روسیه ی ۱۹۰۵ حدود سه میلیون کارگر وجود داشت.

همزمان، کشور پیشرفتهای سریعی هم در عرصه های فرهنگی انجام داد و آموزش بزرگسالان نیز به سرعت در حال پیشرفت بود.

در ۱۹۰۵ حدود سی دانشگاه و مدرسه ی آموزش عالی برای مردان و زنان در روسیه موجود بود. تقریباً همه ی این موسسات متکی به حکومت بودند (بجز تعداد اندکی که توسط منابع خصوصی شهرداری ها حمایت میشدند). طبق سنتی قدیمی، اما عمدتاً در نتیجه ی اصلاحات الکساندر دوم، اساسنامه ی دانشگاهها کاملاً لیبرال بود و حد زیادی از استقلال درونی (خودگردانی) را جایز میدانست. الکساندر سوم و نیکلاس دوم برای کاستن از این استقلال کوشیدند. اما هر نوع اقدام اینچنینی، باعث به وجود آمدن بی نظمی های عمده ای میشد و از همین رو، حکومت در نهایت این طرح ها را رها کرد.

اساتید دانشگاهها و دبیران دبیرستانها از میان فارغ التحصیلان دانشگاه و طبق رویه مشخصی انتخاب میشدند.

تقریباً همه ی شهرها، حتی شهرهای کم اهمیت تر، صاحب دبیرستان و پیش دانشگاه برای پسران و دختران بودند. مدارس سکوندا^[۵] توسط حکومت، افراد غیر دولتی یا "زمستوها" تأسیس میشد. در تمام این مدارس، برنامه های درسی از سوی حکومت تدوین میشد و روش تدریس هم طبیعتاً یکسان بود، تدریس دینی نیز اجباری بود.

کادر آموزشی مدارس راهنمایی هم از میان جامعه ی دانشگاهی اما با تفاوتهایی جزئی [نسبت به کادر آموزشی دبیرستانها] انتخاب میشدند. برنامه ی درسی که به اخذ دیپلم منجر میشد - که به منزله ی راهیابی به دانشگاه بود - هشت سال طول میکشید. دانش آموزانی که از آمادگی لازم برخوردار نبودند میتوانند امتحانستند علاوه بر هشت سال اجباری، یک سال دیگر را هم در کلاس پیش دانشگاهی بگذرانند.

شمار مدارس ابتدایی در شهرها و روستاها نیز به سرعت افزایش یافت. برخی از مدارس توسط دولت تأسیس شده بودند و بقیه بدست شهرداریها و "زمستوها". همه ی آنها تحت نظارت و کنترل حکومت بودند. آموزش ابتدایی رایگان بود اما اجباری نبود. حکومت طبعاً آموزه های مذهبی را هم در برنامه درسی مدارس ابتدایی گنجانده. دختران و پسرانی که در مدارس ابتدایی درس میخواندند باید برای طی کردن چهار سال مدرسه ی راهنمایی، یک گواهینامه میداشتند.

دوره های شبانه برای بزرگسالان، که متقاضیان زیادی هم داشت، در "دانشگاههای مردمی" در تمام شهرهای بزرگ برپا بود. شهرداریها و بخصوص افراد غیر دولتی با اشتیاق فراوانی خود را وقف تأسیس این موسسات مینمودند.

اما بدیهی است که شمار اندکی از فرزندان کارگران و دهقانان در دبیرستانها و دانشگاهها حضور داشتند. هزینه ی این سطح از تحصیل بسیار بالا بود. با این وجود، بر خلاف تصور رایج، راهیابی به این مدارس نه برای فرزندان کارگران و نه برای فرزندان دهقانان ممنوع نبود. ولی اکثریت دانش آموزان به خانواده های روشنفکر با تحصیلات لیبرال، کارکنان روحانی و خانواده های بورژوا تعلق داشتند.

این حقیقت که حلقه های روشنفکری به تبلیغ یک شکل از اعتقاد^[۵۶] می پرداختند که از خصلتی حداقل آزادیخواهانه برخوردار بود، باعث شده بود تا علیرغم نظارت پلیس، تبلیغات کاملاً مترقی و خارج از برنامه ی آموزشی، در بسیاری از مدارس و موسسات مردمی و وابسته به شهرداری رواج داشته باشد.

مدرسان "دانشگاههای مردمی" و معلمان مدارس ابتدایی غالباً به حلقه های انقلابی تعلق داشتند و بعضی مدیران که معمولاً گرایشهای لیبرال داشتند هم آنها را تحمل میکردند. آنان میدانستند چطور "امور را رتق و فتق کنند". در چنین شرایطی، مقامات به سختی قادر به مقابله با این تبلیغات بودند.

علاوه بر تحصیل و هم صحبتی، تعلیم از طریق آثار نوشتاری نیز در جریان بود. حجم کلانی از جزوه های پرتعداد که عموماً توسط دانشجویان نوشته میشد یا شامل بریده هایی از آثار نویسندگان بزرگ بود به بازار آمد. برخی از این جزوه ها در مورد علوم مختلف بودند و برخی دیگر، معضلات سیاسی و اجتماعی را با روحیه ای بسیار مترقی تحلیل میکردند. سانسور رسمی در برابر این سیل فزاینده ناتوان بود. مولفان و ناشران، شیوه های بسیاری را برای فریفتن مقامات گوش به زنگ پیدا کرده بودند.

اگر به آنچه گفته شد، انتشار وسیع آثار ممنوعه ی انقلابی و سوسیالیستی در حلقه های روشنفکری و طبقه ی کارگر را نیز بیفزاییم، تصویر روشنی از جنبش گسترده ی آموزشی و آماده سازی را خواهیم داشت که مشخصه ی دوره ی بین سالهای ۱۹۰۰ و ۱۹۰۵ به شمار میرود.

تا به اینجا به ذکر جزئیاتی پرداختیم که برای درک خصلت مترقی جنبشهای انقلابی بعدی، ضروری بود. اما باید بر این نکته هم تأکید کنیم که این جنبش و مطالبات سیاسی و اجتماعی اش، توسط یک توسعه ی فکری قابل توجه تکمیل شد.

جوانان خود را از قید انواع پیشداوریها رها ساختند، اعم از دینی، ملی و جنسیتی. از برخی جهات، حلقه های مترقی روسی برای مدت زیادی از حلقه های همانند در کشورهای غربی پیشرفته تر بودند. اموری همچون تساوی نژادها و ملل، تساوی جنسیتی، ازدواج آزاد (ازدواج سفید)^[۵۷]، نفی مذهب، در این حلقه ها اصولی بدیهی به شمار می آمدند؛ در واقع از زمان "نیپیلیست ها" باور به این مسائل رواج داشت. در تمامی حوزه های فوق، نویسندگان روس (بلینسکی، هرزن، چرنیشفسکی، دوبرولوف^[۵۸]، پیزارف، میخائیلوفسکی)، کار بزرگی انجام دادند. آنها به چندین نسل از روشنفکران معنای رهایی کامل را آموختند و این کار را با وجود سیستم آموزش اجباری تزاری به انجام رساندند که محتوایی کاملاً متضاد را ترویج میکرد. این روحیه ی آزادیخواهی در نهایت به یک سنت مقدس لاینفک برای جوانان روس مبدل گشت. جوانان اگرچه در سیستم آموزش رسمی ثبت نام مینمودند، اما به محض آنکه دیپلم خود را دریافت میکردند، از تحت لوای آن خارج میشدند.

به یاد دارم که اسقف منطقه ی ما، زمانی که دیپلمها را طی مراسمی در میان ما که به تازگی از دبیرستان فارغ التحصیل شده بودیم توزیع میکردند، فریاد میزد: "به دانشگاه نروید! به دانشگاه جای خطرناکی است..." (پس میخواست کجا برویم؟). این اسقف محترم از آنچه در حال وقوع بود باخبر بود. در واقع این امری متداول بود که، جدا از چند استثنا، بقیه ی مردان و زنان جوانی که به دانشگاه میرفتند به انقلابیون بالقوه مبدل میگشتند. در میان مردم، "دانشجو" به معنای "شورش" بود.

بعدتر، وقتی مسن تر میشدند، این شورشیان سابق که حالا توسط مشکلات و شدائد زندگی از پا در آمده بودند، انگیزه های پیشین خود را فراموش کرده و اغلب آنها را انکار مینمودند. اما عموماً چند چیز در آنها باقی می ماند: باور آزادمشنانه، روحیه ی مخالفت، و گاهی خاکستری آماده که منتظر در گرفتن در اولین فرصت بود.

با این وجود، وضعیت سیاسی، اقتصادی و اجتماعی جمعیت کارگر تغییری نکرد.

کارگران بی دفاع، در معرض استثمار روزافزون حکومت و بورژوازی قرار گرفته بودند. آنها از حق اجتماع، حق شنیده شدن، حق بیان مطالبات، حق سازماندهی، حق اعتراض و اعتصاب برخوردار نبودند و از لحاظ مادی و معنوی در نارضایتی بسر می بردند.

در روستاها، فقر و نارضایتی توده های دهقان رو به فزونی بود. دهقانان – ۱۷۵ میلیون مرد، زن و کودک – تنها رها شده بودند و همچون نوعی "رمة ی انسانی" به آنان نگریسته میشد (تنبیه جسمی برای آنها تا حدود ۱۹۰۴ ادامه داشت، هرچند قانوناً در ۱۸۶۳ ملغی اعلام شده بود). فقدان فرهنگ عمومی و تحصیلات مقدماتی، ابزارهای بدوی و ناکارآمد، نداشتن دسترسی به اعتبار یا هر شکل

دیگری از تسهیلات یا مساعدت، مالیات بسیار بالا، رفتار مستبدانه، تحقیر آمیز و ظالمانه از سوی مقامات و طبقات "برتر"، کوچکتر شدن دائمی قطعات زمینشان در نتیجه ی تقسیم زمین میان اعضای جدید خانواده، رقابت بین "کولاک ها" (دهقانان متمول) و اشراف زادگان زمیندار: اینها علل گوناگون بینوایی آنان بود. حتی "انجمن دهقانان" – همان سازمان معروف روسی میر^[۵۹] - دیگر قادر به حمایت از اعضای خود نبود. به علاوه، حکومت الکساندر سوم و حکومت جانشینش نیکلاس دوم از آنچه در توان داشتند برای تقلیل دادن میر به یک هیئت اداری ساده که بدقت تحت نظارت و کنترل حکومت باشد استفاده کردند، هیئتی که هدف اولیه اش اجبار دهقانان به پرداختن مالیات و هزینه زمین بود.

بنابراین عجیب نبود که چرا تبلیغات و فعالیت سوسیالیستی و انقلابی به موفقیت قاطعی رسیدند. مارکسیسم که مخفیانه اما مجدانه اشاعه یافته بود، پیروان پرشماری عموماً از میان دانشجویان، و همبطور از بین کارگران به خود جذب کرده بود. با وجود اینکه حزب سوسیال دموکراتیک غیر قانونی به شمار میرفت (همچون همه ی احزاب دیگر)، نفوذ این حزب که در ۱۸۹۸ تاسیس شده بود را میشد در بسیاری از شهرها و مناطق حس کرد.

شدت عمل حکومت در برابر طرفداران حزب، بیش از پیش بیرحمانه شد و دادگاههای سیاسی بیشماری برگزار شدند. اقدامات اجرائی و سرکوب پلیس نیز شکلی وحشیانه به خود گرفت. هزاران "متهم" زندانها، تبعیدگاهها و اردوگاههای اعمال شاقه را پر کردند. البته هرچند مقامات توانستند فعالیت و نفوذ حزب را به حداقل برسانند، در خاموش کردن آن به شکلی که توانسته بودند گروههای سیاسی اولیه را خاموش سازند، توفیقی نیافتند.

پس از ۱۹۰۰ و علیرغم تمامی اقدامات مقامات، جنبش انقلابی رشد چشمگیری داشت. به راه انداختن ناآرامی از سوی دانشجویان و کارگران، به امری روزمره بدل شده بود. در واقع، بسیاری اوقات دانشگاهها را مشخصاً به علت مسائل سیاسی به مدت چندین ماه تعطیل میکردند. واکنش دانشجویان، که حمایت کارگران را نیز به همراه داشت، راه اندازی تظاهراتی پر سر و صدا در اماکن عمومی بود. در سنت پترزبورگ، میدان کلیسای بزرگ کازان به جایگاه همیشگی این تظاهرات مردمی مبدل گشته بود که در آن، دانشجویان و کارگران اجتماع میکردند، سرودهای انقلابی میخواندند و گاهی اوقات هم پرچمهای سرخ با خود حمل می نمودند. حکومت، دسته های پلیس و قزاقهای اسب سوار را برای "پاکسازی" میدان و خیابانهای مجاور با استفاده از شمشیر و شلاق (ناگایکا^[۶۰]) ارسال میداشت.

انقلاب شروع به فتح خیابانها کرد.

با این حال، برای اینکه به خواننده تصویری درست از وضعیت کلی ارائه دهیم، باید توجه وی را به نکته ی دیگری هم جلب نماییم.

هرچند تصویری که تاکنون ارائه کرده ایم، تصویری واقعی است، اما صرفاً ارجاع به این تصویر، بدون در نظر داشتن دیگر عوامل، و بدون ارجاع مستمر به کلیت جامع کشور و مردم، ما را در معرض خطر بزرگنمایی قرار میدهد و باعث میشود به ارزیابی های کلی و نادرستی برسیم که برای ادراک وقایع بعدی راهگشا نیست.

نباید این نکته را فراموش کنیم که در قیاس با جمعیت عظیم ۱۸۰ میلیونی، گروههایی که تحت تأثیر جنبش روشنفکری مذکور قرار داشتند قشر بسیار کوچکی را تشکیل میدادند: این قشر در واقع شامل چند هزار روشنفکر، دانشجو، و نخبگان طبقه کارگر شهرهای بزرگ بود. بقیه ی جمعیت، یعنی توده های بیشمار دهقان، اکثریت شهرنشینان و حتی اکثریت جمعیت کارگر، هنوز از شور انقلابی بدور بوده و نسبت به آن بی تفاوتی و یا حتی مخالفت نشان میدادند. اما تعداد اعضای حلقه های مترقی از ۱۹۰۰ افزایش سریعی پیدا کرده بود و شمار کارگرانی که جذب نهضت میشدند مستمراً افزایش می یافت. طغیان انقلابی حتی به توده های دهقان بیش از پیش نگون بخت هم رسید، ولی در عین حال، توده ی عظیم مردم – توده ای که تنها فعالیت اوست که تغییرات بزرگ اجتماعی را رقم میزند – موضع فکری بدوی خود را حفظ نمود؛ "تناقض روسی" تقریباً دست نخورده باقی ماند، و "اسطوره تزار" به سرگرم کردن میلیونها انسان ادامه داد. در قیاس با این توده، جنبش مذکور چیزی نبود مگر خروشی کوچک و سطحی (تنها چهار کارگر در همایش حزب سوسیال دموکراتیک در لندن به سال ۱۹۰۳ شرکت کردند).

در این شرایط، هرگونه تماس مابین کسانی که در صف مقدم قرار داشتند و خیلی جلو بودند، و توده ی مردم که خیلی عقب مانده بودند، امکان ناپذیر بود.

این نکته ای است که خواننده باید به منظور درک وقایعی که بعدتر اتفاق افتاد همواره در ذهن داشته باشد.

در ۱۹۰۱ جنبش انقلابی توسط عامل جدیدی تقویت شد: حزب سوسیالیست انقلابی در کنار حزب سوسیال دموکراتیک رشد کرد و تبلیغات این حزب به سرعت به موفقیت قابل توجهی دست یافت.

این دو حزب از سه جنبه ی اساسی با هم تفاوت داشتند:

1. به لحاظ فلسفی و جامعه شناختی، حزب سوسیالیست انقلابی با اصول مارکسیستی مخالف بود.
2. به علت ضدیتش با مارکسیسم، این حزب راه حلی متفاوت برای معضل دهقانان (یعنی مهمترین معضل روسیه) پیشنهاد داد. در حالی که حزب سوسیال دموکراتیک که صرفا به طبقه کارگر تعلق داشت، روی توده های دهقان حسابی باز نمیکرد (و چشم انتظار پرولتاریزه شدن سریع آنان بود)، و در نتیجه از انجام تبلیغات روستایی غفلت میکرد، حزب سوسیالیست انقلابی امیدوار به جذب توده های دهقان روسیه به سمت نهضت انقلابی و سوسیالیستی بود. این حزب، انتظار برای پرولتاریزه شدن دهقانان را ناممکن میدانست و در نتیجه، تبلیغات وسیعی در روستاها انجام داد. برنامه ارضی حزب سوسیال دموکراتیک در پی چیزی مگر افزایش اندازه قطعات زمین دهقانان و دیگر اصلاحات اندک نبود، در حالی که برنامه حداقلی حزب سوسیالیست انقلابی شامل اشتراکی کردن کامل و فوری زمین بود.
3. حزب سوسیال دموکراتیک که متکی به اقدام توده ها بود، در تطابق با اصول خود، هرگونه عمل تروریستی و هرگونه ترور سیاسی را به لحاظ اجتماعی بی فایده تلقی میکرد. در مقابل، حزب سوسیالیست انقلابی اقدامات تروریستی علیه آن دسته مقامات تزاری که بشدت متعصب یا ستمگر بودند را در راستای منافع عمومی میدانست. این حزب حتی دست به تشکیل هیئت ویژه ای زد به نام "سازمان پیکار" که مسئول آماده سازی و انجام ترورهای سیاسی زیر نظر کمیته ی مرکزی بود.

با وجود این تفاوتها، برنامه های کوتاه مدت سیاسی و اجتماعی ("برنامه های حداقلی") این دو حزب تقریبا یکسان بود: یک جمهوری دموکراتیک بورژوازی که راه را برای تکامل به سوسیالیسم باز کند.

از ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۵، حزب سوسیالیست انقلابی دست به اقدامات تروریستی متعددی زد که برخی از آنها پیامدهای مهمی داشتند. در ۱۹۰۲، دانشجویی به اسم بالماچف^[۴۱] که یکی از شبه نظامیان جوان حزب بود، وزیر داخله یعنی سبیاگین^[۴۲] را ترور نمود؛ در ۱۹۰۴ یکی دیگر از دانشجویان عضو حزب سوسیالیست انقلابی با نام سازونوف^[۴۳]، اقدام به قتل فون پلهو^[۴۴]، جانشین معروف و بیرحم سبیاگین نمود؛ در ۱۹۰۵ کالایف^[۴۵] که عضو حزب سوسیالیست انقلابی بود، شاهزاده سرژ^[۴۶]، حاکم (و استاندار مخوف) مسکو را به قتل رسانید.

علاوه بر این دو حزب سیاسی، جنبش آنارشستی کوچکی هم وجود داشت. این جنبش که بسیار ضعیف و نزد مردم ناشناخته بود، در بر دارنده ی گروههایی از روشنفکران و کارگران (دهقانان جنوبی) بود که فاقد تماس دائمی با یکدیگر بودند. احتمالا دو گروه آنارشست در سنت پترزبورگ و تقریبا به همان تعداد در مسکو وجود داشت (و گروههای مسکو قویتر و فعالتر بودند)، همچنین گروههایی در جنوب و غرب حضور داشتند. فعالیت آنها محدود بود به تبلیغاتی ضعیف (و با این وجود بشدت دشوار)، چند سوء قصد به جان سرسپردگان شدید متعصب رژیم، و چند مورد "انتقام فردی". ادبیات آزادیخواهانه از خارج و بصورت قاچاقی وارد میشد و عمدتا شامل جزوه های کروپتکین بود، کسی که بعد از فروپاشی نارودنایا ولیا مجبور به مهاجرت شده و در انگلستان اقامت گزیده بود.

گسترش سریع فعالیت انقلابی پس از ۱۹۰۰، زنگ خطر را برای حکومت به صدا در آورد. آنچه بیشتر از همه مقامات را آزار میداد این حقیقت بود که تبلیغات انقلابی به گرمی از سوی جمعیت کارگری مورد پذیرش قرار میگرفت. هر دو حزب سوسیالیست، علیرغم موجودیت غیر قانونی و از این رو دشوار خود، صاحب کمیته ها، حلقه های تبلیغاتی، چاپخانه های مخفی و گروههای متعددی در شهرهای بزرگ بودند. حزب سوسیالیست انقلابی با موفقیت ترورهایی را انجام داد که بازتاب آنها توجه و تحسین زیادی را به خود معطوف داشت. حکومت به این نتیجه رسید که شیوه های دفاعی و برنامه های سرکوب، نظارت، تجسس، تحریک و زندان، کارایی لازم را نداشته اند. لذا به منظور دور کردن توده های کارگر از معرض نفوذ احزاب سوسیالیست و هرگونه فعالیت انقلابی، برنامه ای ماکیاولیستی را طرح ریزی نمود که قاعدتا می بایست به تسلط حکومت بر جنبش کارگران منجر میگردد. حکومت تصمیم به

تاسیس یک سازمان قانونی و مجاز کارگری گرفت که تحت فرمان خودش باشد. با این کار، با یک تیر دو نشان میزد: از یک سو موافقت، قدرشناسی و حمایت طبقه کارگر را به خود جلب میکرد و آن را از احزاب انقلابی دور می نمود؛ از سوی دیگر قادر میشد تا جنبش کارگری را به مقصد مطلوب خود راهبری کرده و همزمان نظارت دقیقی بر آن اعمال نماید.

این طرح بی شک طرحی هوشمندانه بود. لازم بود کارگران را به درون سازمانهای دولتی کشاند، ترديدهای آنان را برطرف کرد، به آنها توجه نشان داد، آنان را مورد تحسین قرار داد، آنها را فریفت و بدون اینکه متوجه شوند گولشان زد؛ لازم بود چنین وانمود شود که مطالباتشان پاسخ گفته میشود تا از این طریق بشود احزابشان را متلاشی نمود، تبلیغاتشان را بی اثر ساخت و آنها را دور زد. و این کار باید با اقدامات محسوسی در معرض نمایش گذاشته میشد. به منظور توفیق، حکومت مجبور بود با اعطای امتیازات بخصوصی در حوزه های اقتصادی یا اجتماعی موافقت کند و در ازای این امتیازات، کارگران را دائما تحت سلطه ی خود داشته باشد و به میل خود آنان را اداره کند.

چنین "برنامه" ای می بایست توسط افرادی انجام میگرفت که حکومت به آنها اعتماد تام داشته باشد. افرادی که زیرک، ماهر و ورزیده بوده و با روانشناسی کارگران آشنا باشند. مردانی که بدانند چگونه خود را به کارگران تحمیل کرده و اعتماد آنان را به دست آورند.

حکومت در نهایت دو عامل را از درون پلیس مخفی (اخرانا) بکار گرفت و مسئولیت عملیات انجام این نقشه را بر عهده ی آن دو نهاد. یکی از آنها زوباتف^[۶۷] در مسکو بود؛ و دیگری یک کشیش بود، یک قاضی عسگر در زندانی در سنت پترزبورگ، با نام پدر گاپن^[۶۸].

حکومت تزار مهیای بازی با آتش شده بود و دیری نپایید که این آتش، خودش را سوزاند.

بخش دوم. ضربت (۱۹۰۶-۱۹۰۵)

فصل ۱، حماسه ی گاپن؛ نخستین اعتصاب عمومی

در مسکو، زوباتف به سرعت لو رفت و موفق نشد کار چندانی انجام دهد. اما در سنت پترزبورگ اوضاع خیلی بهتر پیش میرفت. گاپن که حيله گرانه و در سایه عمل میکرد، میدانست چطور اعتماد و حتی علاقه ی گروههای کارگر را بدست آورد. وی که استعدادی ذاتی در تحریک و سازماندهی داشت، موفق شد "بخش های کارگری" را تشکیل دهد که تحت امر خودش بودند و او با فعالیت جدی خود، آنها را بر می انگيخت. تا اواخر ۱۹۰۴، یازده بخش به وجود آمده بود که در مناطق مختلف پایتخت واقع شده بودند و چندین هزار عضو داشتند.

کارگران بطور داوطلبانه، عصرها در این "بخش ها" شرکت میکردند تا از مشکلات خود بگویند، به سخنرانی ها گوش دهند و روزنامه ها را ببینند. از آنجا که در ورودی بسختی توسط کارگران گاپنیست محافظت میشد، هواداران احزاب نمیتوانستند به راحتی وارد شوند و حتی اگر وارد میشدند، به سرعت شناسایی گردیده و بیرون انداخته میشدند.

کارگران سنت پترزبورگ بخش های خود را بسیار جدی می انگاشتند. آنان که اعتماد تامی به گاپن داشتند، به او از مصائب و مطالبات خود میگفتند، راههای بهبود وضعیت را بررسی می نمودند و به ارزیابی شیوه های گوناگون جدال با رؤسا می پرداختند. گاپن که خود فرزند دهقانانی فقیر بوده و زندگی اش را میان کارگران گذرانده بود، به خوبی از طرز فکر کارگرانی که به او اعتماد داشتند آگاه بود و مهارت زیادی در ظاهرسازی تایید و همدلی خالصانه با جنبش کارگران داشت. ماموریت رسمی او هم در آغاز همین بود.

موضوعی که حکومت میخواست در بخشها به کارگران بقبولاند این بود: "کارگران، شما میتوانید با انجام این وظایف، با دقت، درون محدوده های قانونی و در بستر بخشهایتان، وضعیت خود را بهبود بخشید. برای موفقیت نیازی به درگیر شدن در سیاست نیست. خود را به منافع شخصی و ضروری خود مصروف بدارید تا به زودی به حیاتی شادکامانه تر دست یابید. احزاب و مجادلات سیاسی و برنامه های عرضه شده توسط شبانان بد سگال – یعنی سوسیالیست ها و انقلابیون – شما را به چیزی در خور رهنمون نمیسازد. خود را مصروف منافع اقتصادی آنی خود نمایید. این امری جایز است و تنها بدین طریق میتوانید واقعا اوضاع خود را بهبود بخشید. حکومت هم بسیار به شما اهمیت میدهد و به شما کمک خواهد کرد." این نظریه ای بود که گاپن و دستیارانش، که از میان خود کارگران گماشته میشدند، آن را در بخشها موعظه کرده و شرح میدادند. کارگران در پاسخ به این دعوت درنگ نکردند و جنبشی به وجود آوردند. آنها با اجازه ی گاپن مطالبات خود را تدوین و تنظیم نمودند. گاپن می بایست در این شرایط حساس دست به عمل میزد و اگر موفق نمیشد این کار را انجام دهد، به سرعت از چشم کارگران می افتاد و مطمئنا حتی به این متهم میشد که به منافع آنان خیانت نموده و از موضع اربابان حمایت می نماید. او در این صورت محبوبیت خود را از دست میداد و سپس سوء ظن های به مراتب جدی تری تولید میشد و اگر این اتفاق می افتاد، کار بکلی خراب میشد. در این بازی دوسره، گاپن می بایست قبل از هر چیز و به هر قیمتی، همدلی که با زیرکی کسب کرده بود را حفظ میکرد. او به این امر بخوبی واقف بود و طوری عمل میکرد که گویا تماما از نهضت کارگران حمایت میکند، به این امید که بتواند تسلط خود بر جنبش را حفظ نموده و از این طریق به میل خود جنبش را اداره کند و اعمال کارگران را جهت دهی، شکل دهی و کانالیزه نماید.

اما عکس این اتفاق روی داد. جنبش به سرعت از حدود تعیین شده خارج شد و به سرعت دامنه، توان و شتاب پیش بینی نشده ای پیدا کرد که تمام محاسبات را به کناری زد و همه ی توقعات پدید آورندگان آن را واژگون ساخت. این جنبش به سرعت به سیلی حقیقی تبدیل شد که گاپن را هم با خود برد.

در دسامبر ۱۹۰۴، کارگران کارخانه ی پوتیلف، یکی از بزرگترین کارخانه های سنت پترزبورگ و کارخانه ای که گاپن پیروان و یاران زیادی در آن داشت، تصمیم به آغاز یک اعتصاب گرفتند. با موافقت گاپن، آنها فهرستی از مطالبات اقتصادی خود که محدود هم بود را تنظیم نموده و به مدیران تحویل دادند اما در پایان ماه متوجه شدند که مدیران "تصور نمیکند بر آوردن مطالبات عملی باشد" و اینکه در این مورد هیچ کاری هم از دست حکومت ساخته نیست. به علاوه، مدیران کارخانه تعدادی از کارگرانی را که تصور میشد رهبران اعتصاب باشند اخراج کردند. کارگران درخواست کردند که آنان به سر کار خود برگردند اما مدیران نپذیرفتند. خشم و غضب شدیدی کارگران را در بر گرفت، زیرا اولا تلاشهای طولانی مدت و دشوار آنها به نتیجه ای نرسیده بود، و ثانيا، از همه مهمتر، قبلا به آنها چنین گفته شده بود که تلاشهایشان با موفقیت قرین خواهد شد. خود گاپن آنها را تشویق کرده و امیدوار ساخته بود، اما حالا نخستین گامشان در مسیری پسندیده و قانونی به چیزی نرسیده بود مگر شکستی تلخ که آن را نمیشد به هیچ وجه توجیه نمود. آنان حس میکردند گول خورده اند و به لحاظ اخلاقی خود را موظف میدانستند که به نفع رفقای اخراج شده ی خود وارد عمل شوند.

در این شرایط، طبیعتا نگاههایشان به گاپن خیره شد. گاپن برای حفظ حیثیت و لو نرفتن، خودش را از همه خشمگین تر نشان داد و از کارگران خواست تا به کارخانه ی پوتیلف رفته و واکنش شدیدی نشان دهند. کارگران درنگ نکردند. آنها که خود را در امان میدانستند، با محدود ساختن خود به مطالبات صرفا اقتصادی و تحت حمایت بخشها و گاپن، پس از چندین جلسه ی پر فراز و نشیب تصمیم گرفتند تا با راه اندازی یک اعتصاب از نهضت خود حمایت کنند. حکومت هم که به گاپن اعتماد داشت، مداخله نکرد.

اینگونه بود که اعتصاب کارخانجات پوتیلف و نخستین اعتصاب بزرگ روسیه، در دسامبر ۱۹۰۴ به وقوع پیوست.

اما جنبش در آنجا متوقف نشد. همه ی بخشهای کارگری به فروش آمده و برای دفاع از اقدام کارگران پوتیلف حرکت کردند. آنان به درستی شکست کارگران پوتیلف را شکستی کلی برای کارگران میدانستند. گاپن نیز طبعا باید در کنار بخشها می ایستاد و لذا عصرگاه با همه ی آنها ملاقات نمود، همه جا در حمایت از اعتصابات پوتیلف سخنرانی ایراد کرد و از کارگران خواست تا از آنان با اقداماتی قاطع حمایت کنند.

چند روز گذشت. فروش فوق العاده ی توده های کارگری پایتخت را تکان داد. کارخانه ها بطور خودجوش تخلیه شدند. بی هیچ اعلان یا علامتی، بدون هیچگونه تدارک یا رهبری، اعتصاب پوتیلف تقریبا به اعتصاب عمومی کارگران سنت پترزبورگ مبدل گشت.

سپس یک طوفان آغاز شد. اعتصاب کنندگان جملگی به بخشها هجوم آوردند و بدون توجه به تشریفات و قوانین، خواهان اقدامی فوری و مؤثر شدند. بطور خلاصه، احساس عمومی اینگونه بود که صرف اعتصاب کافی نیست و لازم است اقدامی انجام شود، باید کاری انجام داد: کاری بزرگ، مؤثر و قاطع.

آن هنگام بود که ایده ای خارق العاده ای، معلوم نیست چگونه یا کجا، مطرح شد: ایده ی تنظیم یک "دادخواست" برای تزار از سوی کارگران ناراضی و دهقانان سراسر روسیه؛ ایده ی تظاهراتی عظیم در برابر کاخ زمستانی در حمایت از دادخواست؛ ایده ی تحویل دادخواست به شخص تزار از طریق یک هیئت نمایندگی به ریاست گاپن و درخواست از تزار برای شنیدن درد مردمش. این ایده هرچقدر هم ساده لوحانه و متناقض بوده باشد، چون آتشی در میان کارگران سنت پترزبورگ افتاد، آنان را متحد ساخت، به آنها روحیه بخشید و اشتیاق را درونشان شعله ور کرد. این ایده به جنبش، معنا و هدفی مشخص بخشید.

بخشها که به توده ها ملحق شده بودند تصمیم به سازماندهی این اقدام گرفتند. مسئولیت نوشتن دادخواست به گاپن محول گردید. وی بار دیگر موافقت نمود و بنابراین، تحت فشار شرایط، او به رهبر یک جنبش توده ای بزرگ و تاریخی مبدل گشت.

دادخواست در نخستین روزهای ژانویه ی ۱۹۰۵ آماده شد. این دادخواست ساده و تکان دهنده، نشانگر از خودگذشتگی و صداقت بود. در آن دادخواست، رنجهای مردم با حجم عظیمی از احساسات و خلوص شرح داده شده بود و از تزار خواسته شده بود که به این رنجها توجه کند، با اصلاحات مؤثر موافقت نموده و بر اجرای آنها نظارت نماید.

این عجیب، اما غیر قابل تردید است که دادخواست گاپن، اثری الهام بخش و واقعا احساس برانگیز بود.

گام بعدی، تصویب دادخواست توسط همه ی بخشها، رساندن آن به توده ی جمعیت، و سازماندهی یک راهپیمایی بسوی کاخ زمستانی بود.

در همان زمان، عنصر جدیدی وارد بازی شد. شماری از انقلابیون عضو احزاب (تا این لحظه احزاب خود را از "گاپنیسم" برکنار داشته بودند) با گاپن دیدار کردند. هدف اصلی آنها متقاعد ساختن او بود به اینکه به برخورد، دادخواست و اقدامات خود، صورتی بدهد که "خضوع" کمتر، و شجاعت و استقامت بیشتری داشته باشد و در یک کلام: انقلابی تر باشد. حلقه های مترقی کارگران نیز او را به این مسیر کشاندند. گاپن مؤقرانه پذیرفت و پس از دیدارهایی که با شماری از سوسیال انقلابیون داشت، در دادخواست اولیه تغییراتی اعمال کرد، آن را بطور قابل ملاحظه ای بسط داد و از هواخواهی وفادارانه اش نسبت به تزار کاست.

"دادخواست" در شکل نهایی خود، بزرگترین تناقض تاریخی بود که تا آن زمان دیده شده بود. این دادخواست، وفادارانه تزار را مورد خطاب قرار داده و از او میخواست نه چیزی بیش و نه چیزی کمتر از یک انقلاب به تمام معنا را تصویب و حتی اجرا کند، که در انتها به حذف خودش می انجامید. در واقع، کل برنامه ی حداقلی احزاب انقلابی در دادخواست گنجانده شده بود و در میان اقدامات فوری درخواستی، موارد ذیل به چشم میخورد: آزادی کامل مطبوعات، بیان، تفکر؛ آزادی مطلق انواع انجمنها و تشکلهای؛ به رسمیت شمرده شدن حق کارگران برای پیوستن به اتحادیه ها و دست زدن به اعتصاب؛ چند قانون مالکیتی که به سلب مالکیت زمینداران بزرگ به نفع جوامع دهقانی منجر میشد؛ و نهایتا تشکیل فوری یک مجمع موسسان منتخب بر اساس یک قانون انتخاباتی دموکراتیک. این دادخواست، دعوتی بی پرده به انتحار بود. متن کامل و نهایی "دادخواست" بدین شرح است:

ارباب

ما، کارگران سنت پترزبورگ، به همراه همسرانمان، فرزندانمان و والدینمان که افرادی مسن و بی پناه هستند، به نزد شما آمده ایم تا از شما ای تزار، عدالت و امان بخواهیم.

ما به مرتبه ی گدایان رسیده ایم. ما مظلوم واقع شده ایم، زیر بار کار مشقت بار له گشته ایم و در دشنام غوطه وریم. ما انسان محسوب نمیشویم و با ما همچون بردگانی رفتار میشود که در خاموشی، محکوم به تحمل تقدیر شوم خود می باشند. ما همه ی اینها را

صبورانه از سر گذرانده ایم. اما اکنون در حال پرت شدن به اعماق مگایی هستیم که در آن، تنها جهالت و استبداد انتظار ما را میکشد. ما در حال خفه شدن به دست استبداد و توسط برخوردی در تضاد با تمام قوانین بشری هستیم.

ما را دیگر تاب تحمل نیست ای تزار! آن لحظه ی هولناک فرا رسیده که ما دیگر حقیقتاً مرگ را به ادامه ی محنت تاب ناپذیر خود ترجیح میدهیم. به این علت است که دست از کار کشیده ایم و به رؤسای خود اعلام کرده ایم که کار را از سر نمی گیریم مگر آنکه به مطالبات برحق ما پاسخ گویند.

ما بسیار اندک خواسته ایم، اما بدون رسیدن به مقدار اندکی که درخواست کرده ایم، زندگیمان را دیگر زندگی نمیشود گفت، بلکه جهنم است، عذابی است ابدی.

نخستین درخواست ما از رؤسایمان آن بود که به نیازهای ما توجه کرده و با ما همکاری نمایند. اما آنان سر باز زدند! ما حتی از حق ابراز نیازهای های خود هم محروم گشته ایم، به این بهانه که قانون چنین حقی را به رسمیت نمی شناسد.

مطالبه ی ما برای هشت ساعت کار در روز نیز غیر قانونی خوانده شده و رد شد.

ما درخواست مداخله در تعیین دستمزدمان را داشتیم؛ درخواست توسل به حکمیت در صورت اختلاف بین ما و مدیریت داخلی کارخانه؛ درخواست حداقل دستمزد یک روبل در روز برای کارگران ساده، مرد و زن؛ درخواست توقف اضافه کار؛ درخواست ایمنی محیط کار تا کسانی که در آنجا مشغول به کارند، بخاطر باد و باران و برف جان ندهند... ما همچنین تقاضای مراقبت از بیماران را داشتیم؛ همینطور تقاضا کردیم دستوراتی که به ما داده میشود با فحاشی همراه نباشد.

تمام این مطالبات مخالف با قانون شمرده شده و رد شدند. صرف اقدام به بیان مطالبات، جرم به حساب می آید. رؤسایمان تمایل به بهبود وضعیتمان را جسارت نسبت به خود تلقی میکنند.

ای امپراطور، آن دسته از ما که در اینجا حضور یافته ایم، شمارمان از ۳۰۰,۰۰۰ نفر انسان بالغ است و با این وجود، تنها در صورت انسان به شمار میرویم اما در حقیقت از هیچگونه حقوق انسانی بهره مند نیستیم. اجازه نداریم سخن بگوییم، فکر کنیم، به منظور صحبت درباره ی نیازهایمان با یکدیگر ملاقات کنیم و برای بهبود وضعیتمان اقدامی انجام دهیم. هرکس در میان ما جرئت کند صدای خود را در حمایت از طبقه کارگر بلند کند به زندان یا تبعید محکوم میگردد. داشتن قلبی گشاده و روحی حساس، جرم به حساب می آید. ابراز احساسات پدرا نه نسبت به نگویند، بیخانمانان، قربانیان و فرو افتادگان، جرمی شنیع محسوب میشود.

ای تزار! آیا اینها مطابق با دستورات خداوندی است که شما با اذن او حکومت میکنید؟ آیا تحت چنین قوانینی، زندگی ارزشی دارد؟ آیا برای ما، کارگران روسی، بهتر نیست که بمیریم و سرمایه داران و کارگزاران را واگذاریم تا از زندگی خود لذت ببرند؟

ارباب، این سرنوشتی است که چشم انتظار ماست و به همین خاطر است که در برابر کاخ شما گرد آمده ایم. شما امید آخر ما هستید؛ از کمک به مردمتان برای بیرون آمدن از چاه یاغیانی که چیزی جز بدبختی و جهالت در آن نیست دریغ نکنید. به مردم خود فرصتی بدهید، به آنها وسیله ای بدهید برای تحقق سرنوشت حقیقی شان و آنان را از ظلم تحمل ناپذیر دیوانسالاران برهانید. دیواری که شما را از مردم جدا میکند منهدم سازید و آنها را فرا خوانید تا در اداره ی کشور یاری تان کنند.

شما برای رساندن مردم به شادی فرستاده شده اید. اما این شادی، توسط کارگزاران شما که چیزی جز محنت و تحقیر بر ما روا نمیدارند، اندک اندک از ما ستانده میشود.

به مطالبات ما با دقت و بی تعصب بنگرید. آنها نه برای زیان رساندن، بلکه در راستای منفعت، منفعت ما و منفعت شما ارباب، تنظیم شده اند. این گستاخی نیست که بر زبان ما جاری شده است، بلکه آگاهی نسبت به ضرورت کلی برای پایان دادن به وضعیت تحمل ناپذیر امروز است.

روسیه بسیار پهناور است و نیازهای آن متنوع تر از آن است که بتوان آن را توسط حکومتی صرفا متشکل از دیوانسالاران هدایت نمود. سهیم شدن مردم در حکومت مطلقا ضروری است، چراکه تنها مردم از نیازهای خود باخبرند.

بنابراین، از مساعدت مردم خود دریغ نکنید. از نمایندگان همه ی طبقات کشور بخواهید تا فوراً گرد هم آیند. بگذارید سرمایه داران و کارگران نمایندگانی داشته باشند. اجازه دهید کارگزاران، کشیشان، پزشکان و اساتید نیز نمایندگان خود را انتخاب نمایند. بگذارید هر یک در انتخاب هرکسی که می پسندد آزاد باشد. بدین منظور، با مراجعه به آرای عمومی، اجازه ی انتخاب اعضای مجلس مؤسسان را صادر فرمایید.

این خواسته ی اصلی ماست و سایر مسائل به آن وابسته است. این بهترین و تنها ضمد راستین برای زخمهای سرباز ماست و اگر آن را به زخم نزنیم، زخمهایمان سرباز می ماند و آنقدر خون از ما می رود تا از بین برویم.

هیچ اکسیر یگانه ای برای مداوای تمام امراض ما وجود ندارد. معالجات متنوعی لازم است و اکنون به فهرست کردن آنها خواهیم پرداخت. ما با شما صادقانه سخن میگوییم ارباب؛ با قلبی گشوده، چنانکه گویی با یک پدر صحبت میکنیم.

اقدامات ذیل لازم الاجرا می باشند

اولین دسته شامل اقداماتی جهت مقابله با مسئله ی فقدان انواع حقوق و از بین بردن جهالتی است که مشخصه ی مردم روسیه می باشد. این اقدامات بدین شرح اند:

1. احترام به آزادی و کرامت فردی؛ آزادی بیان، مطبوعات، تشکل، تفکر در امور مذهبی؛ جدایی کلیسا و دولت

2. آموزش همگانی و اجباری از سوی دولت

3. مسئول بودن وزرا در برابر ملت؛ تضمینهایی برای قانونمند بودن اقدامات اجرایی

4. تساوی همه ی افراد در برابر قانون، بدون استثناء

5. آزادی فوری زندانیان عقیدتی

دسته ی دوم، شامل اقدامات علیه فقر می باشد:

1. الغای هر نوع مالیات غیر مستقیم. اخذ مالیات مستقیم بر درآمد

2. لغو پرداخت هزینه در ازای دریافت زمین. تخصیص اعتبار با بهره اندک، اعاده ی تدریجی زمین به مردم

دسته ی سوم، شامل اقداماتی علیه نابودی کارگر توسط سرمایه می باشد:

1. حمایت قانونی از کارگر

2. آزادی کارگران برای تأسیس اتحادیه به منظور همکاری و رتق و فتق مسائل شغلی

3. هشت ساعت کار روزانه؛ محدودیت اضافه کار

4. آزادی ستیز کارگر علیه سرمایه

5. مداخله ی نمایندگانی از طبقه کارگر در تهیه ی یک قانون بیمه دولتی برای کارگران

6. تعیین حداقل دستمزد

ای ارباب، اینها نیازهای اساسی ما هستند. دستور اجرای آنها را صادر نمایید. به ما قول بدهید این امر انجام خواهد شد. اینچنین، روسیه را شاد و سرفراز خواهید ساخت و نام شما تا ابد بر قلوب ما، فرزندان و نوادگانمان حک خواهد شد.

اما اگر مساعدت ننمایید، اگر دادخواست ما را نپذیرید، ما بر آنیم که در اینجا، در این میدان و روبروی کاخ شما جان دهیم، چرا که نه جای دیگری برای رفتن داریم و نه دلیلی برای رفتن به جایی دیگر. در برابر ما تنها دو راه وجود دارد: یکی به آزادی و شادکامی میرسد و دیگری به گور. ای تزار، به هر یک از این دو راه اشارت کنید، ما آن را در پیش میگیریم، حتی اگر به مرگ منتهی گردد.

اگر قرار باشد جانهای ما طی یک قتل عام، فدای روسیه ی محنت زده شود، ما را از این قربانی باکی نیست. آن را با مسرت تقدیم میکنیم.

لازم بذکر است که برای ناظری آگاه، علیرغم تمام ویژگیهای متناقض وضعیت موجود، اقدامی که در حال آماده سازی بود چیزی نبود مگر نتیجه ی منطقی تأثیر چندگانه ی عوامل حقیقی گوناگون؛ این اقدام، "سنتز" عوامل متعدد نقش آفرین بود.

از یک سو، ایده ی یک اعتراض جمعی در برابر تزار، اصولاً چیزی نبود مگر تجسم باور خام اندیشانه ی توده های مردم به خیرخواهی تزار (بیشتر نفوذی که "اسطوره ی تزار" در بین مردم داشت را توصیف نمودیم). کارگران روس که هیچگاه پیوند خود با روستا را نگسلیده بودند، با تقاضای امداد و امان از "پدر کوچک"، موقتاً به سنت کهن دهقانی پسرفت کرده بودند. آنها با استفاده از شرایط غیر عادی که در اختیارشان قرار گرفته بود، در حالیکه توسط طغیانی بی اختیار و مقاومت ناپذیر به فروش آمده بودند، سعی کردند به دردهای خود اشاره کرده و راه حلی واقعی و قطعی بیابند و در حالیکه از ته قلب، لاقط توفیقی نسبی را انتظار میکشیدند، میخواستند همگان از موضع آنان با خبر باشند.

از سوی دیگر، نفوذ احزاب انقلابی — که هیچ کاری بجز برکنار ماندن از آنان ساخته نبود و از متوقف ساختن جنبش، و به طریق اولی از جایگزین سازی آن با جنبشی انقلابی تر، ناتوان بودند — به هر حال آنقدر قدرت داشتند تا به گاپن فشار وارد آورند و او را وادار به "انقلابی سازی" اقدام خود نمایند.

بطور خلاصه این اقدام، یک موجود ناقص الخلقه، اما نتیجه ی طبیعی نیروهای نقش آفرین بود.

از حلقه های روشنفکر و لیبرال هم کاری بجز مشاهده ی منفعلانه ی وقایع بر نمی آمد.

هرچند رفتار و تفکر شخصی گاین متناقض به نظر میرسید، اما آن را میشد بسادگی توضیح داد. او که اصولاً چیزی بیش از یک بازیچه و عامل اجبر شده ی پلیس نبود، توسط موج عظیم جنبش مردمی که او را بشدت به جلو هل میداد، از جا کنده شده بود و جنبش سرانجام او را با خود برد. حوادث، علیرغم میل شخصی، او را در رأس جماعتی قرار داد که وی را می پرستیدند. او که از روحیه ای ماجراجو و رمانتیک برخوردار بود، احتمالاً اسیر او هام خود شده بود و با آگاهی غریزی که نسبت به اهمیت تاریخی وقایع داشت، احتمالاً برای خود تصویری اغراق آمیز ترسیم کرده بود. او میدید که تمام کشور در حال یک انقلاب است، تاج و تخت در خطر است و او، گاین، رهبر بزرگ جنبش و بت مردم، در حال فتح قلعه ی افتخار می باشد. وی که توسط این رؤیای بظاهر صادقانه مسحور گشته بود، عاقبت جسم و جان خود را نثار جنبشی که آغاز نموده بود کرد. نقشی که به عنوان عامل پلیس داشت دیگر برای گاین جالب نبود و طی این روزهای ملتهب، حتی دیگر به مأموریت خود فکر هم نمیکرد. او توسط برق طوفانی عظیم، کاملاً مبهوت گشته و بکلی در نقش جدید خود فرو رفته بود، نقشی که احتمالاً چیزی همچون یک مأموریت الهی در نظرش می آمد. طرز تفکر گاین در آغاز ژانویه ی ۱۹۰۵ احتمالاً چنین شکلی داشت و منطقی است که اینگونه ببنداریم که در آن لحظه و در این معنی، او صادقانه عمل میکرد. این حداقل دریافت شخصی راقم این سطور است که گاین را چند روز پیش از این وقایع ملاقات کرده و فعالیت های او را از نزدیک دیده بود.

حتی عاملی که از همه غریب تر است – یعنی سکوت حکومت و غیاب کلی هرگونه مداخله از سوی پلیس در روزهای آماده سازی – را نیز میتوان بسادگی توضیح داد. پلیس قادر به خواندن افکار جدید گاین نبود. آنان تا آخر به او اعتماد داشتند و اقداماتش را حرکتی هوشمندانه میدانستند و وقتی پلیس بالاخره از این تغییر و از این خطر حتمی اطلاع یافت، دیگر نتوانست وقایعی که رخ داد را متوقف ساخته یا آنها را کنترل نماید. حکومت که در آغاز نسبتاً بی تفاوت بود، سرانجام تصمیم گرفت مترصد فرصتی بماند تا جنبش را دفعتاً نابود سازد. تا مدتی، پلیس که دستوری دریافت نکرده بود تکان نخورد. باید بیفزاییم که این حقیقت غیر محتمل و اسرارآمیز، باعث تشویق و امیدواری توده ها گردید. مردم چنین میگفتند که "حکومت جرئت ایستادگی در برابر جنبش را ندارد و بالاخره تسلیم خواهد شد."

راهپیمایی بسوی کاخ زمستانی برای صبح یکشنبه، ۹ ژانویه (در تقویم قدیمی) برنامه ریزی شد. روزهای آخر عمدتاً به قرائت عمومی "دادخواست" در "بخشها" میگذشت. این روال تقریباً در همه جا تکرار میشد: در طول روز، خود گاین یا یکی از یارانش دادخواست را برای کارگرانی که قبلاً در صف ورود به محل های اجتماع ایستاده بودند قرائت نموده و آن را توضیح میداد. به محض آنکه محل پر میشد، درها بسته و دادخواست قرائت میگردید؛ آنگاه حضار نامه های خود را در برگی ای جداگانه ثبت نموده و اتاق را ترک میگفتند. سپس جمع دیگری که صبورانه در خیابان منتظر نوبت خود مانده بودند محل را پر میکردند و تشریفات تکرار میشد. تا پس از نیمه شب در همه ی بخشها وضع به همین منوال بود.

آنچه خصلتی تراژیک به این آخرین آماده سازیها می بخشید، درخواست نهایی ناطق و سوگند رسمی و غم انگیز جمع در پاسخ به درخواست بود. ناطق چنین میگفت: "رفقای کارگر، دهقانان و دیگران! برادران رنجبر! همه ی شما به نهضت و به تظاهرات وفادار باشید و صبح یکشنبه در میدان مقابل کاخ زمستانی حاضر شوید. قصور در انجام این کار به معنای خیانت به نهضت ماست. در سکوت و به آرامی بایید و منتظر موعد مقرر بمانید. پدر گاین قبلاً به تزار هشدار داده و شخصاً به او اطمینان داده که در میان شما در امان خواهد بود. اگر به خود اجازه ی عملی ناشایست بدهید، پدر گاین باید پاسخگوی آن باشد. دادخواست را شنیدید. مطالبات ما عادلانه است. ما دیگر نمیتوانیم به این زندگانی فلاکت بار ادامه دهیم. به این خاطر است که با آغوشی گشاده و قلبی سرشار از عشق و امید به نزد تزار میرویم. همه ی آنچه او باید انجام دهد پذیرفتن ما و گوش فرا دادن به درخواست ماست. خود گاین دادخواست را تسلیم او خواهد نمود. بیایید امیدوار باشیم ای رفقا، بیایید امیدوار باشیم ای برادران، که تزار ما را بپذیرد، به ما گوش فرا دهد و به منظور پاسخ به مطالبات عادلانه ی ما گامهایی بردارد. اما ای برادران، اگر به عوض پذیرفتن ما، تزار با تفنگ و شمشیر از ما پذیرایی کند، آنگاه ای برادرانم شرم بر او باد! آنگاه دیگر تزاری نخواهیم داشت. آنگاه بگذار به همراه تمام دودمانش ملعون باشد! سوگند یاد کنید، همه ی شما، رفقا، برادران، شهروندان، سوگند یاد کنید که هیچگاه خیانت او را از یاد نبرید. سوگند یاد کنید که آن وقت بکوشید این خائن را به هر نحو ممکن نابود سازید..." و همه ی جمع که کاملاً از جا کنده شده بودند، دستهای خود را بالا برده و پاسخ میدادند: "سوگند یاد میکنیم!"

اگر خود گاین دادخواست را قرائت می نمود - و او حداقل یکبار در هر بخش آن را قرائت میکرد - این را هم می افزود: "من، کشیش گئورگ گاین، به واسطه ی مشیت خداوند، در آن صورت شما را از بیعت با تزار رها ساخته و از پیش، هر آنکس که او را

نابود سازد را برکت میدهیم. چراکه در آن صورت ما دیگر تزاری نخواهیم داشت!" او که از شدت هیجان رنگ به رخسار نداشت، این جمله را دو یا سه مرتبه برای مخاطبان ساکت و لرزان تکرار می نمود.

آنگاه میگفت: "سوگند یاد کنید که مرا همراهی میکنید؛ به جان عزیزانتان، به جان فرزندانانتان سوگند یاد کنید!" و پاسخ همواره اینچنین بود: "آری ای پدر، آری! به جان فرزندانمان سوگند یاد میکنیم!"

در ۸ ژانویه، عصر هنگام، همه چیز مهیای راهپیمایی بود. برخی روشنفکران حلقه های ادبی مطلع شده بودند که تصمیم حکومت بدین ترتیب اتخاذ شده است: جمعیت تحت هیچ شرایطی نباید به کاخ نزدیک شوند؛ چنانچه اصرار ورزند، بدون ترحم شلیک کنید.

با عجله هینتی از سوی این روشنفکران نزد مقامات فرستاده شد تا سعی کنند از خونریزی جلوگیری نمایند، اما نتیجه ای حاصل نشد. همه ی دستورات از قبل صادر شده بود. پایتخت در دست سربازان تا بن دندان مسلح بود.

وقایع بعدی، اتفاقاتی مشهور است. در صبحگاه یکشنبه، نهم ژانویه، جمعیت عظیمی عمدتاً متشکل از کارگران (اغلب به همراه خانواده هایشان) در کنار شمار دیگری از افراد، شروع به حرکت به سمت کاخ زمستانی کردند. ده ها هزار نفر مرد، زن و کودک، با حرکت از اقصای نقاط پایتخت و شهرکهای حومه، به طرف میعادگاه به راه افتادند.

آنها در همه جا به سدی از سربازان و پلیسها برخورد کردند که مکرراً بسوی این دریای انسانی شلیک میکردند. اما فشار این توده ی به هم فشرده ی مردم – فشاری که لحظه به لحظه افزایش می یافت – چنان بود که جمعیت به هر شکل ممکن راه خود را بسوی کاخ زمستانی باز کرد و بدون وقفه، خیابانهای اطراف آن را ملو و متراکم ساخت. هزاران نفر، در حالیکه توسط گلوله متفرق شده بودند، مصممانه مسیر خود به سمت هدف را ادامه دادند و با استفاده از کوچه ها و میانبرها، راه خود را پی گرفتند. آنان با عزم، با کنجکاو، با خشم، با نیاز مبرم به فریاد زدن رنج و هراسشان برانگیخته شده بودند. افراد زیادی بودند که علیرغم همه چیز، گدازه ی امیدی را زنده نگاه داشتند. آنها باور داشتند که اگر موفق شوند به میدان مقابل کاخ تزار برسند، تزار به دیدنشان خواهد آمد، آنان را خواهد پذیرفت و همه چیز را درست خواهد کرد. سایرین چنین می پنداشتند که تزار، در مواجهه با عمل انجام شده، دیگر نمیتواند مقاومت کند و مجبور به تسلیم خواهد شد. سایرینی هم بودند که، از همه ساده لوح تر، تصور داشتند تزار از موقع باخبر نیست، چیزی از کشتار نمیداند و پلیس، که از اول همه چیز را مخفی نگه داشته بود، اکنون نیز تلاش داشت تا از تماس مردم با "پدر کوچکشان" ممانعت به عمل آورد. پس آنها باید به هر قیمتی خود را به تزار میرسانند... به علاوه، آنان سوگند یاد کرده بودند که آنجا باشند... و بالاخره، گاپن هم دیده نمیشد؛ شاید او موفق گشته بود به تزار دست یابد...

به هر روی، امواجی از انسانها از هر طرف پدیدار شده و در نهایت به محیط پیرامونی کاخ زمستانی رسیدند و وارد میدان شدند. حکومت کاری بجز تیراندازی و درو کردن جمعیت غیر مسلح، محزون و مأیوس، با رگبار گلوله بلد نبود.

صحنه ای هراس آور پدید آمد، منظره ای که به سختی میشد تصور نمود، تصویری که در تاریخ یگانه بود.

این جمعیت عظیم، که از آن رو که حجمش آن را از پیش و پس رفتن باز میداشت قادر به هیچ حرکتی نبود، از فاصله ای نزدیک با تیربار هدف گلوله قرار گرفت و در حالیکه از هراس، درد و خشم فریاد میکشید، به آنچه بعدتر "حمام خون" نامیده شد غلتید. جمعیت که توسط هر قطار تیربار، چنانکه در معرض تندبادی ناگهانی قرار بگیرد، چند قدم به عقب رانده میشد، در حالیکه له شده، خفه شده و خرد گشته بود، بار دیگر بر بدنهای مردگان، بر آنانکه در حال مرگ بودند و بر مجروحان متشکل میگشت و توسط توده های جدیدی که به تازگی از عقب رسیده بودند یا داشتند میرسیدند، به جلو هل داده میشد. و هر قطار تیربار مکرراً ریشه ای از مرگ را به میان این توده ی متحرک می افکند. این امر به مدت درازی ادامه یافت: تا وقتی که خیابانهای مجاور بالاخره تخلیه گردید و جمعیت موفق به فرار شدند.

صدها مرد، زن و کودک در این روز در پایتخت جان خود را از دست دادند. مقامات، سربازان را مست کرده بودند تا شعور آنها را مغشوش ساخته و وجدان آنان را از میان بردارند. برخی سربازان نیز که بکلی عقل خود را از دست داده بودند، در باغی نزدیک به کاخ مستقر شدند و خود را با شلیک کردن و "انداختن" کودکانی که از درختها بالا رفته بودند تا اوضاع را "بهتر ببینند" سرگرم میساختند.

تا غروب، "نظم برقرار شده بود"... شمار قربانیان هیچگاه حتی به تقریب هم مشخص نشد. اما آنچه مشخص شد این بود که در آن شب، قطارهای طولی مملو از اجساد، همه ی این بدنهای بینوا را به خارج از شهر منتقل نمودند و آنان را بدون نظم و ترتیب در زمینها و جنگلها مدفون ساختند.

همچنین مشخص شد که در آن روز تزار اصلا در پایتخت حضور نداشته و پس از سپردن اختیارات مطلق به مقامات نظامی، به یک از اقامتگاههای تابستانه اش در تزارسکویه سلو در نزدیکی سنت پترزبورگ رفته بود.

گاپن که در میان حاملان شمایل و تصاویر تزار قرار داشت، جمعیت انبوهی را رهبری کرد که از طریق دروازه ی ناروا، خود را به کاخ رساندند. همچون سایر مناطق، این جمعیت نیز توسط نیروهایی که در نزدیکی دروازه سنگر گرفته بودند، متفرق گشت و گاپن به سختی جان به در برد. وی به محض آنکه نخستین گلوله ها شلیک شد، به شکم خوابید و تکان نخورد. برای چند لحظه همه فکر میکردند او مجروح یا کشته شده است. اما یارانش او را به سرعت از مهلکه دور کردند. وی در آن روز موی بلندش را کوتاه کرده بود و همچون یک شهروند ساده لباس پوشیده بود.

اندکی بعد او از کشور گریخته و از دسترس خارج گشته بود. اما پیش از آنکه روسیه را ترک گوید، عریضه ی زیر را خطاب به کارگران منتشر ساخت:

اینجانب، پدر روحانی، همه ی افسران و سربازانی که در این ساعت اقدام به قتل عام برادران، زنان و کودکان بیگناه نمودند را نفرین میکنم. همه ی ظالمان نسبت به مردم را نفرین میکنم. درود من بر سربازانی باد که در نبرد مردم برای آزادی آنان را مساعدت میکنند. من آنان را از بیعت خود نسبت به تزار رها میکنم؛ تزار خائنی که دستورات او به جاری گشتن خون مردم منجر شد.

او همچنین بیانیه ی دیگری را هم تنظیم کرد که بدین شرح است:

...رفقای کارگر، دیگر تزاری وجود ندارد! امروز جوی خون میان او و مردم روسیه فاصله افکند. زمان آن رسیده که کارگران روسیه نبرد خود برای آزادسازی مردم را بدون او پی بگیرند. برکت من در این نبرد همراه شما خواهد بود. فردا در میان شما خواهم بود، هرچند کار امروز به پایان رسیده است.

این عریضه ها در شمار فراوان در سراسر کشور منتشر شد.

خوب است در اینجا چند کلمه ای هم در مورد سرنوشت گاپن بگوئیم. این کشیش پیشین که توسط یارانش نجات داده شد، در خارج از کشور اقامت گزید و تنی چند از سوسیال انقلابیون هم مراقبت از او را به عهده گرفتند. از این مقطع به بعد، آینده ی او صرفا در دست خودش بود. او همه ی مواد لازم جهت گسستن از گذشته، تکمیل تحصیلات، تنظیم موضع ایدئولوژیک خود و خلاصه، تبدیل شدن به یک مرد عمل تمام عیار را در اختیار داشت.

اما گاپن برای این کارها ساخته نشده بود. آتش مقدسی که یکبار تصادفا در روح تاریک او مشتعل گشته بود چیزی نبود مگر آتش جاه طلبی و خودخواهی، و این شعله بزودی خاموش شد. گاپن در عوض آنکه خود را وقف خودآموزی و تدارک فعالیتی جدی نماید، خودش را به دست انفعال و ملالت سپرد. کار آهسته و صبورانه نزد وی ارزشی نداشت و فقط رؤیای تکرار فوری و باشکوه ماجراجویی زودگذر خود را در سر می پروراند. اما سرعت وقایع در روسیه کند شد و انقلاب بزرگ فرا نرسید. لذا ملالت او فزونی یافت و در نهایت به منظور فراموشی، به عیاشی روی آورد. وی بیشتر زمان خود را در میخانه های تاریکی صرف میکرد که در آنها، نیمه مست و در کنار فاحشگان، به تلخی بر آرزوهای از دست رفته اش میگریست. زندگی در خارج او را مشمنز میساخت و وضع کشورش مایه ی شکنجه اش بود. او میخواست به هر قیمت به روسیه بازگردد.

از این رو تصمیم گرفت به حکومت نامه نوشته، طلب عفو کند و اذن رجعت بطلبد تا بتواند دوباره خدمات خود را ادامه دهد. لذا به پلیس مخفی نامه نوشت و ارتباطش با این سازمان را از سر گرفت.

رؤسای پیشین، این پیشنهاد را با رویی نسبتاً گشاده پذیرا شدند اما پیش از موافقت از او خواستند شواهدی حقیقی دال بر پشیمانی و حسن نیت ارائه دهد. آنانکه از آشنایی وی با اعضای حزب سوسیالیست انقلابی آگاه بودند، از او خواستند اطلاعات دقیقی را در اختیار آنان بگذارد که به آنها کمک کند تیر خلاص را به این حزب شلیک کنند. گاپن این پیشنهاد را پذیرفت.

همزمان یکی از اعضای با نفوذ حزب به نام مهندس روتمبرگ^[۴۹] که از دوستان صمیمی گاپن بود، از روابط تازه ی گاپن و پلیس با خبر شد و این موضوع را به اطلاع کمیته ی مرکزی حزب رساند. کمیته او را مسئول کرد تا هر آن چه در توان دارد برای افشای گاپن بکار برد (خود روتمبرگ در خاطراتش به این امر اشاره میکند).

روتمبرگ مجبور شد نقشی را بازی کند. وی این کار را با موفقیت انجام داد و اعتماد گاپن را به خود جلب کرد. گاپن چنین تصور میکرد که مهندس مذکور، در ازای مقادیر هنگفتی پول به حزب خود خیانت خواهد کرد و این دقیقاً همان چیزی بود که گاپن به او پیشنهاد نمود. روتمبرگ تظاهر به پذیرش پیشنهاد کرد و این توافق حاصل شد که او به واسطه ی گاپن، شماری از اسرار بسیار مهم حزب را به پلیس لو بدهد.

سپس آنان شروع به چانه زنی بر سر قیمت کردند. این چانه زنی – که روتمبرگ تمدا آن را پیش آورد و کش داد، و گاپن هم آن را با اجازه ی پلیس پیش می برد – در نهایت وقتی گاپن و روتمبرگ موفق به بازگشت به روسیه شدند، در این کشور ادامه یافت.

آخرین پرده ی نمایش در سنت پترزبورگ اجرا شد. به محض بازگشت، روتمبرگ به شماری از کارگرانی که یاران وفادار گاپن به حساب می آمدند هشدار داد؛ اما آنها از پذیرش خائن بودن او امتناع ورزیدند؛ روتمبرگ هم گفت که میتواند شواهد مسلمی ارائه دهد. بنابراین اینگونه توافق شد که کارگران گاپنیست در محل آخرین ملاقات بین گاپن و روتمبرگ مخفی شوند، ملاقاتی که قرار بود در آن مسئله ی "خیانت" گاپن یکبار و برای همیشه روشن شود.

ملاقات در ویلایی متروکه و نه چندان دور از پایتخت انجام گرفت. کارگران که در اتاقی چسبیده به اتاق محل ملاقات مخفی شده بودند، باید بدون اینکه دیده شوند در آن اتاق می ماندند تا نسبت به نقش حقیقی گاپن متقاعد گردیده و بتوانند او را در معرض عموم افشا کنند.

اما کارگران نتوانستند خویشتنداری کنند و به محض آنکه نسبت به خیانت گاپن متقاعد شدند، به درون اتاقی که آن دو نفر در آن مشغول صحبت بودند ریختند. آنها خود را بر گاپن افکندند، دستگیرش کردند و علیرغم لابه هایش (که رقت آور هم بود؛ او زانو زد و از آنان خواست تا به واسطه ی گذشته اش از او در گذرند)، وی را بیرحمانه به قتل رساندند. آنان طنابی دور گردنش قرار داده و از سقف آویزش ساختند. جسد گاپن مدتی بعد در همین وضعیت کشف شد.

حماسه ی فردی گاپن اینچنین به پایان رسید.

در خاطرات خود، که تا حد زیادی صادقانه نگاشته شده اند، گاپن با ناشی گری زیاد سعی میکند ارتباطاتش با پلیس پیش از ۹ ژانویه ۱۹۰۵ را توجیه نماید. ولی به نظر میرسد در این مورد همه ی حقیقت را بیان نکرده باشد.

اما جنبش به راه خود ادامه داد.

وقایع ۹ ژانویه بازتابهای عظیمی در سرتاسر کشور داشت. در کم جمعیت ترین گوشه های کشور هم مردم با بهتی خشمگینانه دریافتند که حاکم، در عوض آنکه به مردمی که بطور مسالمت آمیز در مقابل کاخ آمده بودند تا تزار را از رنجهای خود باخبر سازند گوش فرا دهد، با خونسردی دستور شلیک بسوی آنها را صادر کرده است. برای مدتی طولانی، دهقانانی به نمایندگی از روستاهای خود مخفیانه به سنت پترزبورگ میرفتند، با این مأموریت که از حقیقت آگاهی یابند.

بزودی همگان از حقیقت باخبر شدند و تنها در آن هنگام بود که "اسطوره ی تزار" فرو پاشید.

یک تناقض تاریخی دیگر! در ۱۸۸۱ گروهی از انقلابیون تزار را ترور کرده بودند تا این اسطوره را از بین ببرند اما موفق نشدند و بیست و چهار سال بعد، این خود تزار بود که موجب از بین رفتن آن شد.

در سنت پترزبورگ، وقایع ۹ ژانویه موجب گستردگی اعتصاب شد و آن را به اعتصابی کاملاً عمومی تبدیل کرد. در روز دوشنبه ۱۰ ژانویه، حتی یک کارخانه یا کشتی سازی فعالیت نکرد. صدای جنبش انقلابی که پیشتر خاموش گشته بود، از همه جا بگوش میرسید. نخستین اعتصاب بزرگ انقلابی کارگران روسیه – اعتصاب کارگران سنت پترزبورگ – به عملی انجام شده مبدل گردید.

از وقایع پیشین میتوان یک نتیجه ی مهم گرفت:

پیش از آنکه مردم بتوانند با ماهیت حقیقی تزارسم، وضعیت کلی و وظایف حقیقی خود در مبارزه آشنا شوند، لازم بود یک تجربه ی تاریخی ملموس و شدید را از سر بگذرانند. نه تبلیغات و نه قربانی شدن شورمندان، به تنهایی نمیتوانست به چنین نتیجه ای بینجامد.

فصل ۲، ظهور "شورها"

اکنون به یکی از مهمترین ابعاد انقلاب روسیه میرسیم: خاستگاه و فعالیت اولیه ی "شورها".

یک حقیقت تناقض آمیز دیگر: این یکی از کمتر شناخته شده ترین و تحریف شده ترین ابعاد انقلاب است.

در تمام آثاری که تا این روز در مورد خاستگاه "شورها" نوشته شده – منظور من نه صرفاً مطالعات خارجی، بلکه همینطور اسناد روسی هم هست – خلأی وجود دارد که خواننده ی علاقمند را مجذوب خود میسازد: تاکنون هیچکس نتوانسته مشخص کند که دقیقاً کی، کجا یا چگونه نخستین "شورا"ی کارگری شکل گرفت.

تا به امروز تقریباً همه ی نویسندگان و تاریخ نگاران، چه بورژوا و چه سوسیالیست ("منشویک"، "بلشویک" یا سایرین)، تاریخ تأسیس نخستین "شورای کارگری" را پایان ۱۹۰۵، همزمان با اعتصاب عمومی اکتبر و همزمان با انتشار بیانییه ی معروف تزارسمت ها در ۱۷ اکتبر و وقایع بعدی ذکر کرده اند. با مطالعه ی صفحات بعدی، خواننده علت این خلأ را متوجه خواهد شد.

برخی نویسندگان – مشخصاً پی. میلیکف^[۷۰] در خاطراتش – بطور مبهم به سازمانی طلایه دار "شورها"ی آینده در آغاز ۱۹۰۵ اشاره میکند. اما این نویسندگان معمولاً هیچگونه جزئیات مشخصی ارائه نمی نمایند و زمانی هم که میکوشند چنین جزئیاتی ارائه کنند، این جزئیات اشتباهند. مثلاً میلیکف باور دارد که خاستگاه شورها را در "کمیسیون چیدلفسکی"^[۷۱] یافته است. این کمیسیون، تشکیلاتی رسمی – نیمه دولتی و نیمه لیبرال – بود که به عبث میکوشید تا برخی مشکلات اجتماعی که پس از ژانویه ی ۱۹۰۵ پیش آمده بود را با همکاری هیئتهای رسمی نمایندگی کارگران حل و فصل کند. از نظر میلیکف یکی از اعضای این هیئتها یعنی روشنفکری به نام نوسار^[۷۲]، با همراهی سایر اعضا به تشکیل "شورا"یی – نخستین شورای کارگری - در حاشیه ی کمیسیون فوق اقدام نمود و خود نوسار هم به نیروی محرکه و همینطور رئیس این شورا تبدیل گردید. این روایت، مبهم اما مهمتر از آن، ناصحیح است. چنانکه نشان خواهیم داد، زمانی که نوسار در "کمیسیون چیدلفسکی" حضور یافت، از قبل، یکی از اعضا – و همچنین رئیس – نخستین شورای کارگری به شمار می آمد که پیش از این "کمیسیون" تشکیل شده بود و هیچ ارتباطی با آن نداشت. اشتباهات مشابهی توسط سایر نویسندگان هم تکرار شده.

سوسیال دموکراتها گاهی خود را مؤسسان حقیقی نخستین شورا معرفی میکنند و بلشویک ها هم معمولاً همه ی سعی خود را بکار میگیرند تا این افتخار را از آنها بربایند. اما تمامی آنها بر خطا، و ناآگاه از حقیقتی هستند که بسیار هم ساده است: هیچ حزب واحدی، هیچ تشکیلات دائمی، هیچ "رهبر" یگانه ای، ایده پرداز نخستین شورا نبود. بلکه شورا بطور خودجوش و در نتیجه ی توافق جمعی در بستر یک گردهمایی کوچک، غیر رسمی و کاملاً خصوصی به وجود آمد.^[۷۳]

موضوعاتی که خواننده در ادامه می یابد، پیشتر منتشر نگردیده و یکی از بخشهای غافلگیر کننده ی "انقلاب ناشناخته" را تشکیل میدهد. زمان آن رسیده تا حقیقت تاریخی را بازسازی نماییم. این امر با توجه به این که حقیقت مزبور کاملاً راهگشاست، ضروری تر هم میشود.

امیدوارم خواننده مرا برای صحبت در مورد خودم ببخشد. من ناخواسته در پیدایش نخستین "شورای هیئت های کارگری" دخیل بوده ام که نه در سنت پترزبورگ و نه در پایان ۱۹۰۵، بلکه در ژانویه-فوریه ی آن سال تشکیل شد.

امروز من احتمالا تنها فردی هستم که میتواند این رویداد تاریخی را شرح داده و تاریخ نگاری کند، مگر آنکه یکی از کارگرانی که در آن زمان در اقدام فوق دخیل بوده هنوز زنده باشد و بتواند ماجرا را بازگو کند.

قبلا چندین بار قصد داشته ام این حقایق را شرح دهم و هر زمان که روزنامه ها را مطالعه میکردم - چه روسی و چه خارجی - همواره به این خلأ برمخوردم: هیچ نویسنده ای قادر نبود بگوید دقیقا کجا، کی و چگونه نخستین شورای کارگری در روسیه پدیدار شد. همه ی آنچه میدانیم، همه ی آنچه تا امروز میدانستیم، آن است که شورا در سنت پترزبورگ و در ۱۹۰۵ تأسیس شده و اینکه نخستین رئیس آن یک منشی دادگاه با نام نوسار، یا نامی که در شورا به آن معروف بود، خروستالف^[۷۴] بوده است. اما کجا و چگونه این شورا شکل گرفت؟ چرا تأسیس شد؟ تحت چه شرایطی کار خود را شروع کرد؟ نوسار چرا و چگونه به ریاست آن منصوب شد؟ او اهل کجا بود و به کدام حزب تعلق داشت؟ کدام افراد در نخستین شورا حضور داشتند؟ کارکرد آن چه بود؟ همه ی این پرسشهای مهم تاریخی، بی پاسخ مانده اند.

باید اذعان کرد که وجود این خلأ قابل درک است. پیدایش نخستین شورا، رویدادی بکلی خصوصی بود. این اتفاق در جوی بسیار دوستانه و بدور از عرصه ی عمومی و منفک از هر نوع عملیات یا فعالیت گسترده رخ داد.

خواننده میتواند بطور غیر مستقیم، صحت و سقم آنچه من میگویم را معلوم کند. در آن دسته از تألیفاتی که به این سویه از انقلاب روسیه می پردازند، خواننده به نام نوسار-خروستالف بر میخورد که تقریبا بی مقدمه ذکر میشود. اما او همچنین با موضوع گیج کننده ای هم مواجه میگردد: هیچکس نمیگوید چگونه یا چه زمانی این مرد در صحنه حاضر شد و چرا و تحت چه شرایطی به ریاست نخستین شورا منصوب گردید. سخن گفتن از نوسار برای نویسندگان سوسیالیست، واضحا آزار دهنده است و به نظر میرسد آنها مایل نیستند به این نام اشاره کنند. اما از آنجا که نمیتوانند در مورد این حقیقت تاریخی سکوت پیشه کنند (کاری که ترجیح میدادند)، تنها به ذکر چند کلمه ی گنگ و غیر دقیق در مورد نوسار و نقش او اکتفا کرده و بعد، به سرعت سر وقت فعالیت شوراها در انتهای ۱۹۰۵ میروند، یعنی زمانی که لئون تروتسکی به سمت ریاست شورای سنت پترزبورگ منصوب شد.

این احتیاط، این رنجش و این عجله را میتوان بخوبی درک کرد. اولاً، نه تاریخ نگاران، نه سوسیالیست ها (از جمله تروتسکی) و نه احزاب در کل، هیچ یک، هیچگاه چیزی در مورد خاستگاه حقیقی شوراها نمیدانستند، و بی شک اقرار این موضوع برایشان آزار دهنده است. ثانياً، حتی اگر سوسیالیست ها از حقایق با خبر میشدند و قصد مطرح کردن آن را میداشتند، باید اقرار میکردند که این واقعه هیچ ارتباطی با آنان نداشته و تنها کاری که آنها انجام دادند، سوء استفاده از آن طی سالیان بعدی بوده است. به این دلیل است که، چه از حقیقت باخبر باشند و چه نباشند، به هر وسیله ی ممکن سعی میکنند از کنار این حقیقت رد شده و تصویر مطلوب دیگری از برای خود ترسیم نمایند.

آنچه تاکنون مرا از شرح این حقایق بازداشته، بیش از هر چیز حس رنجشی است که از ضرورت سخن گفتن در مورد خودم ناشی میشود. از سوی دیگر، هیچگاه فرصت آن را نداشتم تا در مورد شوراها برای "نشریات عمومی" بنویسم که، وانگهی، اصلا برای آنها قلم نمیزنم. با گذشت زمان بر آن شدم تا سکوت خود در مورد خاستگاه شوراها را بشکنم، تا با خطاها و افسانه ها بستیزم، تا حقیقت را آشکار سازم.

البته یک بار در چندین سال پیش، در حالیکه از کنایه های متظاهران و دروغهایی که در برخی مقالات و نشریات به چشم میخورد رنجیده خاطر شده بودم، با ام. ملگونف^[۷۵]، صاحب امتیاز یک نشریه ی تاریخی روسی در پاریس دیدار کردم و در آنجا صرفا با هدف ارائه مستندات، توضیحی مشروح از نحوه پیدایش نخستین شورای کارگری ارائه نمودم. اما پیشنهادم [برای انتشار این توضیحات] به جایی نرسید. اولاً به این علت که ناشر از پذیرش شرط اولیه ی من مبنی بر اینکه چیزی در متن تغییر نیابد سر باز زد؛ ثانياً به این خاطر که دریافتم نشریه ی او به هیچ وجه یک نشریه ی تاریخی بیطرف نیست.

به هر حال، از آنجا که خود را ملزم به سخن گفتن از شوراها میدانم، حقایق را همانگونه که رخ دادند بازگو میکنم و اگر نشریه ای - تاریخی یا غیر آن - به موضوع علاقمند باشد، میتواند حقیقت را در اینجا بیابد.

در ۱۹۰۴ من مشغول کار فرهنگی و آموزشی در میان کارگران سنت پترزبورگ بودم، طرح خودم را به تنهایی پیش برده و از روش خودم پیروی میکردم و به هیچ حزب سیاسی هم تعلق نداشتم، هرچند ذاتا انقلابی بودم. تنها ۲۲ سال سن داشتم و به تازگی دانشگاه را ترک کرده بودم.

در اواخر آن سال، بیش از یکصد کارگر را تحت تعلیم داشتم.

در میان شاگردانم زن جوانی بود که همراه با شوهرش به یکی از بخشهای کارگری گاپن تعلق داشتند. تا آن زمان تقریباً هیچ چیزی از گاپن یا "بخشها"ی او به گوشم نخورده بود. یک روز عصر، شاگردم مرا به "بخش" همجوار برد و مشتاق بود مرا با این فعالیت و مؤسس آن آشنا کند. آن روز عصر، قرار بود خود گاپن در جلسه شرکت کند.

در آن زمان نقش حقیقی گاپن معلوم نبود. کارگران متری به طرحهای او اعتماد کامل نداشتند — چون قانونی بوده و ریشه در حکومت داشت — اما هوادارانش تعبیر خود را از این موضوع داشتند و رفتار نسبتاً اسرارآمیز کشیش نیز، به نظر تصدیقی بر تعبیرشان بود. آنان باور داشتند که تحت چتر حمایتی قانون، گاپن به واقع در حال تدارک یک جنبش انقلابی وسیع می باشد. (این یکی از دلایلی است که بسیاری از کارگران بعدتر از قبول آنکه این فرد یک عامل پلیس بوده امتناع میکردند و زمانی که این نقش بطور قطعی افشا گردید، برخی از کارگرانی که یاران صمیمی گاپن به شمار می آمدند، دست به خودکشی زدند)

در انتهای دسامبر، من با گاپن ملاقات نمودم. شخصیت او مرا مجذوب خود ساخت و او نیز به نظر میرسید — یا میخواست اینطور به نظر برسد — که به کار آموزشی من علاقمند شده است.

قرار شد دوباره همدیگر را ملاقات کرده و مدت بیشتری هم صحبت شویم و بدین منظور، گاپن کارت ویزیت و آدرس خود را به من داد.

چند روز بعد اعتصاب معروف کارخانه ی پوتیلف آغاز شد. اندکی بعد از آن، بطور دقیق در عصر روز ششم ژانویه (۱۹۰۵)، شاگردم با شور و ذوق فراوان به نزد من آمد تا بگوید وقایع دارد شکلی بشدت جدی به خود میگیرد و اینکه گاپن جنبشی عظیم از توده های کارگر پایتخت به راه انداخته و دارد از همه ی بخشها بازدید میکند، برای جمع خطابه هایی ایراد کرده و از آنان درخواست میکند تا یکشنبه ۹ ژانویه در برابر کاخ زمستانی جمع شوند تا "دادخواستی" به تزار عرضه دارند. شاگردم گفت که گاپن قبلاً این دادخواست را نوشته و قرار است عصر روز بعد، ۷ ژانویه، آن را در بخش ما قرائت نموده و توضیح دهد.

این موضوع به نظرم بسیار نامحتمل می آمد، لذا تصمیم گرفتم عصر روز بعد در جلسه ی بخش شرکت کنم و شرایط را شخصاً ارزیابی نمایم.

روز بعد به بخش رفتم. جمعیت بزرگی جمع شده بود که علیرغم سرمای طاقت فرسا، سالن و خیابان را پر کرده بود. همه جدی و ساکت بودند. علاوه بر کارگران، نفراتی از سایر اقشار هم در آنجا حضور داشتند: روشنفکران، دانشجویان، سربازان، مأموران پلیس، فروشندگان خرده پای محلی. زنان زیادی هم حاضر شده بودند و هیچ پاسبان یا مأمور برقراری نظمی به چشم نمیخورد.

وارد سالن شدم. جمعیت منتظر "پدر" گاپن بودند که هر لحظه ممکن بود برسد.

زمان زیادی طول نکشید که رسید. او خود را از میان توده ی متراکم جمعیت که همگی دوشادوش یکدیگر ایستاده بودند، به سرعت به سکو رساند. حدود هزار نفر در سالن حاضر بودند.

سکوت گیرایی حاکم بود. او به یکباره، بدون آنکه کت پشمی بزرگ خود را در آورد، دکمه های آن را باز کرد که باعث شد قبا و صلیب نقره ای کشیشی اش قابل رؤیت شود، سپس کلاه بزرگ زمستانی خود را با حرکتی کوتاه و قاطع در آورد و اجازه داد موهای بلندش رها شوند. آنگاه دادخواست را برای جمعیت بزرگی که از نخستین سطور، با دقت به آن گوش فرا داده و رعشه ای بر اندامشان افتاده بود، قرائت نموده و توضیح داد.

علیرغم اینکه صدایش بشدت گرفته بود – وی برای چندین روز بی وقفه از خود کار کشیده بود – صدای آهسته اش که مؤثر اما واضحا صمیمی بود، به دل همه ی این افراد که با حرارت به دعاوی و عرایض او پاسخ میگفتند، می نشست.

تأثیری که او بر من گذاشت، از یاد نرفتنی است. تصور میشد چیزی عظیم و سرنوشت ساز در شرف وقوع است. به خاطر می آورم که در تمام مدت خطابه، با شوری فوق العاده به خود می لرزیدم.

گاپن پس از آنکه سخنرانی خود را به پایان رساند، در میانه ی تشویق حاضرین از سکو فرو آمد و در حالیکه تنی چند از پیروان وفادار او را احاطه کرده بودند، از جمعیت بیرون درخواست کرد تا به قرائت دادخواست، که این بار توسط یکی از دستیارانش انجام میشد گوش بسپارند.

در حالیکه چند نفر بین من و او فاصله انداخته بودند، می دیدم که عجله دارد، در تکاپویی فرانسائی جذب و مستهلک گشته و نیز توسط دوستانش احاطه شده است، و بنابراین کوشش نکردم به او نزدیک شوم. به علاوه، این کار فایده ای هم نداشت. دریافته بودم که آنچه شاگردم به من گفته بود حقیقت دارد: جنبش عظیم توده ها، جنبشی با اهمیت فوق العاده در حال آغاز بود.

بار دیگر در عصر روز بعد، ۸ ژانویه، به بخش رفتم. میخواستم ببینم چه چیزی در حال وقوع است و اساسا قصد داشتم بیشتر با توده ها در تماس باشم، در فعالیت آنها شرکت بیشتری بجویم و سلوک خود را شکل دهم. عده ای از شاگردانم نیز مرا همراهی میکردند.

آنچه در بخش مشاهده کردم، راه را به من نشان داد.

پیش از هر چیز، بار دیگر جمعیتی را دیدم که در خیابان جمع شده بودند. به من گفته شد که داخل سالن، یکی از اعضای بخش مشغول قرائت دادخواست است. بیرون منتظر ماندم.

چند دقیقه بعد، در به سرعت باز شد. حدود هزار نفر از سالن خارج شدند و هزار نفر دیگر وارد گشتند. من هم با آنها داخل شدم.

به محض بسته شدن در، یک کارگر گاپنیست که روی سکو نشسته بود، بلند شد و شروع به قرائت دادخواست نمود.

آه! رفتم انگیز بود. آن مرد با لحنی ضعیف و یکنواخت، کاملا بیروح و بدون ارائه ی کوچکترین توضیح یا نتیجه گیری، متن را برای جمعیتی حواس جمع و مضطرب خواند و سخنرانی کسل کننده ی خود را در ده دقیقه به پایان برد. سپس سالن خالی شد و مهیای پذیرش هزار نفر دیگر گردید.

مشورت کوتاهی با دوستانم انجام دادم و تصمیممان را گرفتیم. به طرف سکو رفتم. تا آن روز هرگز در برابر جمعیت سخنرانی نکرده بودم، اما درنگ نکردم. چون اکیدا لازم بود تا در این شیوه ی اطلاع رسانی و آموزش تغییر به وجود آورد.

بسوی کارگری رفتم که داشت آماده ی انجام دوباره ی وظیفه اش میشد و به او گفتم: "باید خیلی خسته شده باشی. بگذار من جایگزینت شوم..." او با تعجب به من نگریست؛ شرم زده شده بود. اولین باری بود که مرا می دید. به او گفتم: "نترس، من دوست گاپن هستم. این هم سند." و کارت ویزیت گاپن را نشانش دادم. دوستانم هم از پیشنهاد من حمایت کردند.

آن مرد در نهایت پذیرفت و بلند شد، دادخواست را به من تحویل داد و سکو را ترک کرد.

آنگاه بی درنگ شروع به خواندن کردم، سپس سند را تفسیر نمودم و بخصوص بر قسمتهای مهم مثل اعتراضات و مطالبات، تاکید کردم و مشخصا بر این نکته پافشاری کردم که تزار مطمئنا این موارد را نخواهد پذیرفت.

تا نیمه های شب چندین بار دادخواست را قرائت کردم و سپس، در بخش به همراه چند نفر از دوستان، روی میزهایی که در کنار یکدیگر قرارشان داده بودیم خوابیدیم.

صبح روز بعد - همان ۹ ژانویه ی معروف - یکی دو بار دیگر دادخواست را قرائت کردم و پس از آن به خیابان رفتیم. در آنجا جمعیت عظیمی انتظار ما را میکشید و آماده بود تا با اولین علامت راهپیمایی را آغاز کند. در ساعت ۹ من و دوستانم به صف شدیم و دست در دست، در صفوف نخست، پس از دعوت از جمعیت برای دنبال کردن، رهسپار کاخ شدیم. جمعیت به خروش آمد و در صفوفی به هم پیوسته به دنبال ما حرکت کرد.

بدیهی است که نتوانستیم به میدان یا قصر برسیم. ما که مجبور به گذر از رود نوا بودیم، به دیواره ای از سربازانی برخورد کردیم که در نزدیکی پلی که "ترویسکی" خوانده میشد مستقر بودند. پس از چند هشدار بی فایده، سربازان شروع به تیراندازی کردند. قطار دوم تیرها مرگبارتر بود. جمعیت، متوقف و متفرق گشته و حدود سی کشته و دو برابر این مقدار، مجروح بجا گذاشتند. لازم بذکر است که بسیاری از سربازان تیر هوایی شلیک میکردند و لذا تعدادی از پنجره های طبقات دوم خانه هایی که روبروی سربازان قرار داشت، توسط گلوله فرو ریخت.

چند روز گذشت و اعتصاب در سنت پترزبورگ، تقریباً به شکل تمام عیار ادامه داشت.

لازم به تاکید دوباره است که این اعتصاب عظیم، بطور خودجوش اتفاق افتاد و توسط هیچ حزب سیاسی، هیچ اتحادیه ای (اصلاً در آن زمان هیچ اتحادیه ای در روسیه وجود نداشت) یا هیچ کمیته اعتصابی راه اندازی نشده بود. توده های کارگری با ابتکار عمل خود و با اراده ای کاملاً آزاد، کارخانه ها و کارگاهها را ترک نمودند. احزاب حتی قادر نبودند طبق عادت مألوف خود، با غصب کردن جنبش از آن سوء استفاده کنند. آنان به کلی دور زده شده بودند.

با این وجود، کارگران بزودی با این پرسش مواجه شدند:

اکنون چه باید کرد؟

فقر، در خانه ی اعتصابگران را کوبید و باید بدون فوت وقت با آن مقابله میشد. از سوی دیگر، کارگران در همه جا این سؤال را می پرسیدند که چگونه باید و میشود مبارزه را ادامه داد؟ "بخشها" که رهبران را از دست داده بودند، خود را فلج و تقریباً ناتوان یافتند. احزاب هم هیچ نشانه ای از حیات از خود بروز نمیدادند. بنابراین نیاز فوری به ارگانی که بتواند جنبش را هماهنگ و هدایت کند وجود داشت.

نمیدانم این مشکل در سایر قسمتهای پایتخت چگونه مطرح و حل شد. شاید شماری از این "بخشها" توانسته بودند لااقل مساعدتی مادی در اختیار اعتصابگران منطقه خود قرار دهند. اما در محله ی محل سکونت من، ترتیب ویژه ای حاکم بود و چنانکه خواهیم دید، به جنبشی گسترده مبدل گشت.

هر روز در منزل من ملاقاتهایی با حدود چهل کارگر هم محلی برقرار بود. پلیس در آن وقت ما را به حال خود وا گذاشته بود و پس از وقایع اخیر، بیطرفی مرموزی در پیش گرفته بود. ما از این بیطرفی استفاده کردیم، به دنبال راههای فعالیت گشتیم و بالأخره در آستانه ی اتخاذ تصمیماتی قرار گرفتیم. تصمیم شاگردانم و من بر این شد که گروه مطالعاتی خود را تعطیل کنیم و هر یک بطور انفرادی به احزاب بپیوندیم تا بتوانیم فعال باشیم. همه مان وقایع را آغاز یک انقلاب میدانستیم.

یک روز عصر، حدود هشت روز پس از ۹ ژانویه، کسی در اتاق مرا به صدا در آورد. من تنها بودم. در را باز کردم و مرد جوانی وارد شد: قد بلند، با رفتاری مهربانانه و خوشایند.

پرسید: "آیا شما فلانی هستید؟" و وقتی سرم را به نشانه ی تأیید تکان دادم ادامه داد:

"خیلی وقت است دنبالتان میگشتم و بالأخره دیروز آدرس شما را پیدا کردم. من گئورگ نوسار هستم، منشی دادگاه. سر وقت دلیل آمدنم میروم. در ۸ ژانویه من قرائت دادخواست توسط شما را میشنیدم. مشخص بود که دوستان پرشمار و روابط زیادی با حلقه های کارگری دارید و به نظر میرسد به هیچ حزب سیاسی هم تعلق نداشته باشید."

"درست است."

"خوب، من هم به هیچ حزبی وابسته نیستم؛ به آنها اعتقاد ندارم. اما شخصا انقلابی ام و طرفدار جنبش کارگری هستم. ولی هیچ آشنایی در بین کارگران ندارم. از طرف دیگر، از ارتباطات وسیعی با حلقه های بورژوازی لیبرالی که مخالف رژیم هستند برخوردارم. بنابراین یک ایده دارم. مطلعم که هزاران کارگر و همسران و فرزندان آنها شدیداً به سبب اعتصاب در رنجند. وانگهی، تاجار متمدولی را می شناسم که بسیار نسبت به کمک به این افراد بینوا علاقمندند. خلاصه، من موفق به گردآوری مبلغ معتناهایی برای اعتصابگران شده ام. اما مسئله این بود که چگونه آن را به شکلی سازمان یافته، عادلانه و مفید توزیع کنیم. آن وقت بود که یادم به شما افتاد. آیا شما و تعدادی از کارگرانی که می شناسید، میتوانید مسئولیت دریافت مبلغی که به شما می سپارم و توزیع آن میان اعتصابگران و خانواده ی قربانیان ۹ ژانویه را بر عهده بگیرید؟"

بی درنگ قبول کردم. در میان دوستانم کارگری بود که به ارایه ی رئیسش دسترسی داشت و میشد از آن برای سرکشی به کارگران و گره گشایی از کار آنها بهره برد. عصر روز بعد من و دوستانم دور هم جمع شدیم. نوسار هم آنجا بود و چند هزار روبل به همراه آورده بود. کارمان را بدون فوت وقت شروع کردیم.

پس از مدتی همه ی وقتمان مصروف این کار شد. عصر آن روز من مبالغ ضروری را از نوسار گرفته و برنامه ی سرکشی هایم را آماده کردم و صبح روز بعد با کمک دوستانم، پول را میان اعتصابگران توزیع نمودم. بدین ترتیب، نوسار هم با کارگرانی که برای دیدن من آمده بودند آشنایی پیدا کرد.

اما اعتصاب در حال پایان بود و هر روز تعدادی از کارگران به سر کار برمیگشتند. در عین حال بودجه هم داشت به انتها میرسید. آنگاه این پرسش جدی بار دیگر مطرح شد: چه باید کرد؟ چطور نهضت را ادامه دهیم؟ و این نهضت اکنون چه شکلی به خود خواهد گرفت؟

دورنمای پراکنده شدن دائمی بدون تلاش برای ادامه دادن یک فعالیت مشترک، به نظر دردآور و بی معنی میرسید و تصمیمی که مبتنی بر پیوستن انفرادی به احزاب منتخب خودمان گرفته بودیم، دیگر برایمان جذابیتی نداشت. خواست ما چیز دیگری بود.

نوسار هم بطور منظم در جلساتمان شرکت میکرد.

یک روز عصر که همچون همیشه شماری از کارگران در منزل من حضور داشتند – نوسار هم آنجا بود – ایده ی راه اندازی یک تشکیلات کارگری دائمی به ذهنمان خطور کرد: چیزی مثل یک کمیته یا انجمن، که ترتیب وقایع را زیر نظر داشته باشد، به مثابه حلقه پیوندی میان همه ی کارگران عمل کند، آنان را از وضعیت مطلع سازد و بتواند در صورت لزوم، محل اجتماع کارگران انقلابی باشد.

دقیقاً بخاطر ندارم که این ایده چگونه به ذهنمان رسید اما تصور میکنم این خود کارگران بودند که چنین پیشنهادی دادند.

لغت سوویت^[۷] [شورا] که در روسی دقیقاً به معنای انجمن است، برای نخستین بار به معنایی که شرح آن داده شد بکار رفت.

بطور خلاصه، این نخستین انجمن چیزی بود مثل یک مجمع گروهی دائمی برای کارگران.

ایده ی فوق تصویب شد و سپس در همان مکان، نحوه ی سازماندهی و کارکرد "شورا" مورد بحث قرار گرفت.

این طرح بسرعت جلو رفت و در نهایت تصمیم بر آن شد تا به کارگران همه ی کارخانه های بزرگ در مورد این تشکیلات جدید اطلاع رسانی شده و، هنوز بطور غیر رسمی، نسبت به انتخاب کارمندان این تشکیلات که برای نخستین بار به نام انجمن (شورای) هیئت های کارگری خوانده شده بود، اقدام گردد.

اما سؤال دیگری مطرح شد: چه کسی امور شورا را اداره کند؟ چه کسی در رأس آن قرار گرفته و آن را هدایت نماید؟

کارگرانی که در آنجا حاضر بودند، بی درنگ این منصب را به من پیشنهاد کردند.

با وجود آنکه تحت تاثیر اعتماد کارگران نسبت به خودم قرار گرفته بودم، اما پیشنهادشان را رد کردم و به دوستانم چنین گفتم: "شما کارگرید. شما قصد دارید سازمانی تأسیس نمایید که معضلات کارگری تان را حل کند. پس از همین ابتدا یاد بگیرید که مشکلات خود را بدست خودتان حل نمایید. تقدیر خود را در دستان کسی که یکی از شما نیست قرار ندهید. اربابان جدیدی بر خود نگمارید؛ چراکه آنان در آخر بر شما مسلط گشته و به شما خیانت خواهند کرد. من معتقدم که در هر موردی که به مبارزه و رهایی شما مرتبط باشد، تنها خودتان قادر به دستیابی به نتایج واقعی خواهید بود. هرگز هیچکس برای شما، در رأس شما و در عوض شما، برایتان کاری انجام نخواهد داد. باید رئیس، دبیر و اعضای کمیسیون اجراییتان را از میان خود انتخاب کنید. اگر به اطلاعات یا توضیحاتی در مورد مسائل خاصی نیاز پیدا کردید، خلاصه اگر به مشورت فکری احتیاج داشتید که مستلزم سطح بخصوصی از تحصیلات باشد، آنگاه میتوانید به روشنفکران رو کنید، به مردمان فرهیخته ای که از کمک به شما خرسند باشند، نه اینکه شما را همچون اربابانی رهبری نمایند، بلکه افرادی که بدون مداخله در امورات شما، راهنمایی خود را ارائه نمایند. آنان ملزم به ارائه ی این راهنمایی می باشند چراکه این گناه شما نیست که از تحصیلات ضروری محروم گشته اید. این دوستان روشنفکر میتوانند حتی در جلساتتان شرکت یابند، اما صرفاً به عنوان مشاور."

سپس یک ایراد دیگر را نیز افزودم: "من چگونه میتوانم عضوی از سازمان شما باشم در حالیکه کارگر نیستم؟ اصلاً به چه عنوان میتوانم به آن راه یابم؟"

در پاسخ به این پرسش آخر، به من چنین پاسخ داده شد که کاری آسان تر از این نیست. یک کارت کارگری برایم جور میشود و من تحت نام دیگری در سازمان حضور خواهم جست.

به شدت علیه چنین رویه ای شوریدم. این کار را نه تنها دور از شأن خود و کارگران، بلکه کاری خطرناک و بدفراجام میدانستم. بنابراین به آنها گفتم: "در یک جنبش کارگری همه چیز باید بی پرده، درستکارانه و همراه با صداقت باشد."

اما علیرغم پیشنهادهای من، دوستانم خود را چندان قدرتمند حس نمیکردند که بتوانند بدون یک "راهنما" به کار خود ادامه دهند و بنابراین به تروتسکی، کمیسر بلشویک آینده، پیشنهاد پیوستن به شورا را دادند و او را به سمت دبیری منصوب نمودند. بعداً، زمانی که خروستالف-نوسار دستگیر شد، تروتسکی ریاست را به عهده گرفت.

اقدامی که توسط کارگران پایتخت در ژانویه ۱۹۰۵ انجام گردید، از سوی کارگران بسیاری از شهرها پیگیری شد. شوراهای کارگری در همه جا تشکیل میشدند. با این حال، در آن زمان موجودیت آنها موقتی بود، زیرا به سرعت توسط مقامات محلی کشف و توقیف میگشتند.

از سوی دیگر، چنانکه دیدیم، شورای سنت پترزبورگ مدت زمان زیادی به کار خود ادامه داد. حکومت مرکزی که پس از وقایع ۹ ژانویه اعتبار خود را از دست داده بود و به ویژه پس از شکستهایی که در نبرد با ژاپن متحمل گردید، جرئت دست درازی به آن را نداشت و فعلاً خود را فقط محدود به دستگیری نوسار نمود.

اما اعتصاب ژانویه به علت فقدان انگیزه به پایان رسیده بود و در غیاب جنبشی گسترده تر، فعالیت نخستین شورا بزودی به وظایف پیش پا افتاده محدود میگردد.

شورای سنت پترزبورگ بالاخره در پایان ۱۹۰۵ سرکوب گشت. حکومت تزاری دوباره سرپا شد، آخرین بقایای جنبش انقلابی ۱۹۰۵ را "تصفیه" کرد، تروتسکی و صدها انقلابی دیگر را دستگیر ساخت و همه ی سازمانهای سیاسی چپ گرا را از بین برد.

شورای سنت پترزبورگ (که بعداً به پتروگراد تغییر نام یافت)، در زمان انقلاب سرنوشت ساز فوریه-مارس ۱۹۱۷، زمانی که شوراهای در همه ی شهرها و مناطق مهم کشور تأسیس میشدند، بار دیگر پدیدار شد.

فصل ۳، جنگ فاجعه بار؛ پیروزی یک اعتصاب انقلابی

امواجی که از وقایع ژانویه ۱۹۰۵ سرچشمه گرفته بودند را نمیشد به سادگی ساکت کرد. این بار همه ی کشور در خروش بود.

از بهار ۱۹۰۵ به این سو، وضعیت کلی رژیم تزاری روزبروز ناپایدار تر میشد. علت اصلی این امر، شکست تلخی بود که روسیه تزاری در جنگ علیه زاپن متحمل گردید.

این جنگ که در فوریه ی ۱۹۰۴، با تکبر فراوان و عمدتاً با هدف تحریک عواطف ناسیونالیستی، میهن پرستانه و سلطنت طلبانه شروع شده بود، با سرخوردگی به شکست ختم شد.

افکار عمومی علناً بی کفایتی مقامات و فساد رژیم را مقصر این شکست اعلام کردند. نه تنها توده های کارگری، بلکه سایر اقشار هم به سرعت و بیش از پیش دچار خشم شدند و روحیه ی انقلابی بر آنها مستولی گشت. تأثیر این شکستها – که یکی پس از دیگری در رسیدن – طاقت فرسا بود. مردم دیگر نمیتوانستند عواطف خود را کنترل کنند: خشم، حد و مرزی نمیشناخت و التهاب، همه گیر شد.

حکومت هم که از شکست خود آگاه بود، خاموشی پیشه کرد.

با بهره گیری از شرایط، حلقه های لیبرال و انقلابی عملیات خشونتباری علیه رژیم آغاز کردند و مردم بدون کسب اجازه، آزادی بیان و مطبوعات را اجرایی نمودند. این، استیلای حقیقی "آزادیهای سیاسی" بود. نشریات با انواع گرایشها، حتی گرایشهای انقلابی، تأسیس شده و آزادانه فروخته میشدند، بدون سانسور و یا کنترل. حکومت و کل سیستم بشدت در معرض انتقاد قرار گرفتند.

حتی لیبرالهای محتاط هم به عمل روی آوردند و اتحادیه های حرفه ای پرشماری تأسیس کردند، از جمله: "اتحادیه ی اتحادیه ها" (نوعی کمیته مرکزی که فعالیت همه ی اتحادیه ها را هدایت میکرد) و سازمان مخفی "اتحادیه ی آزادسازی" (یک سازمان سیاسی). آنها همچنین اقدام به تأسیس رسمی حزبی سیاسی به نام "حزب مشروطه خواه-دموکراتیک" نمودند. حکومت مجبور به تحمل این موارد بود، همانگونه که پیش از این هم اعتصاب ژانویه و جلسات شوراها را تحمل کرده بود.

ترورهای سیاسی با سرعتی فزاینده، یکی پس از دیگری رخ دادند.

در چندین شهر، تظاهرات خشونت بار و حتی شورشهای شهری به وقوع پیوست و در چند نقطه مردم اقدام به سنگربندی کردند.

در چند استان دهقانان سر به شورش گذاشتند و دست به "ژاکری"^[۷] (شورشهای دهقانی) زدند. آنها قلعه ها را به آتش کشیدند، زمینها را تصاحب نمودند و به تعقیب یا حتی قتل زمینداران پرداختند. یک "اتحادیه دهقانان" با دستورالعملی سوسیالیستی تشکیل شد. دشمنان رژیم، متکثر و متهور تر میشدند. و مهمتر از همه، آنان بر حق بودند.

شکست نظامی حکومت و وضعیت "روحی" رقت بار آن، هرچند همه چیز را توضیح نمیدهد، اما بخوبی نشانگر این حقیقت است که حکومت فاقد مهمترین ابزار مقابله با جنبش، یعنی پول بود. مذاکراتی که در خارج و عمدتاً در فرانسه به منظور تأمین وام انجام میشد، به علت فقدان اعتماد به رژیم تزاری برای مدت درازی به طول انجامیده بود.

طی تابستان ۱۹۰۵، مشکلات جدی در ارتش و نیروی دریایی بوجود آمد و شورش معروف و حماسی رزمناو پرنس پوتمکین^[۸] که یکی از واحدهای مهم نیروی دریایی در دریای سیاه به شمار می آمد، حادثه ای برجسته محسوب میشد. آخرین استحقاقات هر رژیم در حال فروپاشی – یعنی نیروهای مسلح – رو به اضمحلال میرفت.

این بار تمام کشور، با عزمی بیشتر رودرروی تزاریسیم ایستاده بود.

در آگوست ۱۹۰۵ و تحت فشارهای گوناگون، امپراطور در نهایت تصمیم گرفت تا با تأخیر – و طبعاً ریاکارانه – "آزادی"های مشخصی را به رسمیت بشناسد. او همچنین وعده داد یک مجلس نمایندگان ملی (دوما) را تشکیل دهد که از حقوق بسیار محدودی برخوردار بود و بر رویه های انتخاباتی فوق العاده سختی مبتنی بود. بولیگین^[۹]، وزیر داخله، مسئول آماده سازی و اجرای انتخابات شد. اما این اقدام بسیار محافظه کارانه، دیر هنگام و واضحاً ریاکارانه، هیچکس را راضی نساخت. التهاب و طغیان ادامه یافت و این

"دوما" که "دومای بولیگین" خوانده میشد، هیچگاه تشکیل نگردید. بولیگین در پایان آگوست مجبور به "استعفا" شد و جای خود را به ویتیه^[۸۰] داد و او موفق شد تزار را متقاعد به اعطای امتیازاتی مهمتر کند.

در عین حال، سستی و عدم کفایت واضح حکومت، موجب تشویق نیروهای اپوزیسیون و انقلاب میشد. از ابتدای اکتبر، در میان مردم صحبت از اعتصابی عمومی بود که تمام کشور را فرا گرفته و همچون مقدمه ای برای انقلاب نهایی عمل کند.

این اعتصاب که تمام کشور را فرا گرفت، - اعتصابی عظیم و منحصر بفرد در تاریخ معاصر - در میانه ی اکتبر روی داد. اعتصاب مذکور نسبت به اعتصاب ژانویه، کمتر خودانگیخته بود و زمان زیادی انتظارش میرفت، از قبل برای آن آماده سازی صورت گرفته بود و توسط سازمانهایی همچون شورا، "اتحادیه ی اتحادیه ها" و عمدتاً کمیته های متعدد پیکار انجام پذیرفت. طی اعتصاب، کارخانه ها، کارگاهها، مغازه ها، انبارها، بانکها، ادارات اجرائی، خطوط آهن و تمام وسائط حمل و نقل، ادارات پست و ایستگاههای تلگراف: همه چیز، مطلقاً همه چیز بطور کامل متوقف شد و معیشت کشور به حالت تعلیق در آمد.

حکومت نقطه اتکای خود را از دست داد و تسلیم گشت. در ۷ اکتبر (۱۹۰۵)، تزار اعلامیه ای منتشر کرد که به "اعلامیه ی ۱۷ اکتبر" معروف شد. وی در آن اعلامیه رسماً اعلام کرد که تصمیم گرفته تا به "رعایای عزیز و وفادار" خود، همه ی آزادیهای سیاسی را اعطا کرده و در اسرع وقت، نسبت به تشکیل یک مجلس نمایندگان اقدام نماید: یک "دومای دولتی." (عبارت دوما از یک قرن قبل وام گرفته شده، یعنی زمانی که یک مجلس دولتی یا شورای نجبا [بویارها]^[۸۱] تشکیل گشت که به نام دومابویارسکایا^[۸۲] معروف شد. این سازمانی بود که تشکیل شده بود تا تزار را در انجام وظایفش یاری دهد. بعدتر، در قرون شانزده و هفده، عبارت زمسکایادوما^[۸۳] به منظور اشاره به شوراها ی نمایندگان از طبقات مختلف بکار رفت، شورا هایی که معادل اتات ژنرال^[۸۴] در پادشاهی فرانسه ی قدیم محسوب میشدند. و بالأخره در دورانی که اکنون درباره ی آن سخن میگوییم، عبارت "گورودسکایا دوما"^[۸۵] در معنای "شورای شهر" بکار میرفت: "گورود" یعنی "شهر" و "دوما" به معنای "نظر" است). طبق اعلامیه، این دوما قرار بود یاری گر حکومت باشد.

اعلامیه ی مذکور بطور خلاصه، وعده ای محو از یک نظام مشروطه ی مبهم بود. برخی حلقه ها هم آن را جدی گرفتند. یک حزب "اکتبريست" تقریباً بلافاصله ظاهر شد و اعلام کرد که اصلاحات مذکور در اعلامیه را قبول دارد و از آنها دفاع میکند.

اما در حقیقت، این اقدام حکومت تزار دو هدف را دنبال میکرد که هیچیک از آنها ارتباطی به یک حکومت "مشروطه" نداشت:

1. تأثیرگذاری در خارج؛ القای این تصور که انقلاب پایان پذیرفته و حکومت تسلط خود را بر وضعیت بازیافته. و از این طریق، تحت تأثیر قرار دادن افکار عمومی و به ویژه افکار حاضرین در حلقه های اقتصادی فرانسه، به منظور احیای مذاکرات مربوط به وام.
2. فریب دادن توده ها، آرام کردن آنها و مسدود کردن مسیر منتهی به انقلاب.

و این دو هدف محقق گردید. اعتصاب پایان یافت و خیزش انقلابی شکست خورد. تصویری که در خارج پدید آمد هم کاملاً مطلوب بود. معلوم شد که علیرغم همه ی مسائل، حکومت تزار هنوز آنقدر قدرت دارد که انقلاب را فرو بنشاند. وام، اعطا شد.

اما بدیهی است که احزاب انقلابی گوی این اقدام را نخوردند. آنان اعلامیه را یک مانور سیاسی ساده دانسته و به سرعت شروع به توضیح دادن آن برای توده های کارگر کردند. کارگران هم بسیار مشکوک بودند، ولی با این وجود، اعتصاب را پایان دادند [و این عمل اینگونه به نظر رسید که] گویی از شرایط راضی اند و گویی به حکومت اعتماد دارند. اما پایان یافتن اعتصاب، در حقیقت صرفاً نشانه ای بود از اینکه انقلاب فاقد نیروی محرک بوده و هنوز نمیتواند جلوتر برود، و هیچ نشانی از رضایت حقیقی در کار نبود. مردم در استفاده از "حقوق تازه"ی خود درنگ نکردند، هرچند به فراست از خصلت حیله گرانه ی آنها آگاهی داشتند. و این حیله بزودی اثبات شد. در تعدادی از شهرها تظاهرات مسالمت آمیز مردمی که به منظور جشن گرفتن "پیروزی" و "نظام جدید" وعده داده شده توسط تزار، سازمان یافته بودند توسط پلیس متفرق شدند و برنامه های ضدیهودی جایگزین آنها شد. و این در حالی بود که دیوارها، "اعلامیه"ی تزار را در معرض نمایش گذاشته بودند.

در اواخر ۱۹۰۵، بورژوازی فرانسه تصمیم به اعطای وام گرفت و بخش مالی فرانسه، آن را اعطا نمود. این "تزریق خون"، همان چیزی بود که نظام رو به موت تزاری را نجات داد. به علاوه، حکومت موفق شد جنگ را با معاهده صلح نه چندان تحقیرآمیزی تمام کند.

از آن زمان به بعد، ارتجاع از همان نقطه ای که واگذاشته شده بود، بار دیگر از سر گرفته شد. رژیم با تکان دادن آینده ای زیبا در برابر چشمان مردم، به جنگ انقلاب رفت و آن را در محاصره قرار داد. انقلاب، به هر حال به تنهایی محکوم به زوال بود و اعتصاب اکبر، نهایت توان و حد اعلای آن محسوب میشد. آنچه اکنون نیاز داشت، این بود که "هوا بخورد" و "مجال"ی داشته باشد. وانگهی، انقلاب میتوانست روی جهش بعدی، یعنی احتمالاً روی انگیزه ای که یک دومای چپگرا به آن می بخشید، حساب کند.

در عین حال، آزادیهایی که توسط مردم کسب شده و پس از آن از سوی تزار در اعلامیه اش مصرح شده بود، بکلی سرکوب گشت. حکومت بار دیگر مطبوعات انقلابی را غیر قانونی اعلام کرد، سانسور را دوباره برقرار ساخت، اقدام به دستگیریهای گسترده نمود، دست به تصفیه ی تمام سازمانهای کارگری و انقلابی در دسترس خود زد، شورا را سرکوب کرد، نوسار و تروتسکی را به زندان افکند، و به منظور پاکسازی مناطقی که شاهد قیامهای بزرگ بودند و همچنین اعمال مجازاتهای عبرت آموز، قوای خود را گسیل داشت. ارتش و پلیس هم کاملاً تقویت گردیدند.

اما یک مسئله باقی مانده بود که حکومت جرئت پرداختن به آن را نداشت و آن دوما بود، که قرار بود بزودی تشکیل شود.

همزمان، انقلاب در پاسخ به لجاجت ارتجاع دو جهش دیگر هم انجام داد.

اولین آنها شورش جدیدی در ناوگان مستقر در دریای سیاه، به فرماندهی ناویان اشمیت^[۸۶] بود. شورش مزبور، منکوب گشت و اشمیت به جوخه ی آتش سپرده شد.

حادثه ی دوم، شورش مسلحانه ی کارگران مسکو در دسامبر ۱۹۰۵ بود. آنها برای چندین روز در برابر قوای حکومتی مقاومت کردند. به منظور پایان دادن به این شورش، حکومت قوایی را از سنت پترزبورگ اعزام کرد و حتی واحدهای توپخانه را هم فراخواند.

در حالی که این شورش ادامه داشت، تلاشهایی به منظور راه اندازی یک اعتصاب عمومی جدید در سرتاسر کشور در جریان بود و چنانچه این اعتصاب به وقوع می پیوست، شورش به پیروزی میرسید. اما این بار، با وجود آنکه سازماندهی مقدماتی مشابه با اکتبر وجود داشت، ولی انگیزه ی لازم وجود نداشت. اعتصاب، همگانی نبود و خدمات پستی و همینطور خطوط آهن کماکان مشغول به کار بودند. حکومت هم توانست نیروهای خود را منتقل کند و در همه جا بر شرایط مسلط شود. هیچ شکی وجود نداشت که انقلاب از نفس افتاده است.

بنابراین در پایان ۱۹۰۵، طوفان بدون آنکه بتواند مانع را واژگون سازد فروکش کرد. اما این طوفان موفق شد کاری مهم و ضروری را به انجام برساند: موفق شد زمینه را مهیا سازد و همچنین تأثیراتی دائمی بر حیات کشور و روحیه ی مردم بر جای بگذارد.

اکنون میتوانیم به بررسی "ترازنامه"ی نهایی نهضت بپردازیم. در "قسمت منافع" چه خواهیم یافت؟ اول از همه و بطور محسوس، دوما قرار دارد. حکومت موقتاً ملزم شده بود تا برای دوما، قانون انتخاباتی وضع کند که به اندازه ی کافی وسیع باشد تا بتواند جلوی سرخوردگیهای شدید و تلخکامانه را بگیرد. اما دوما نیز، به "هواخوری" و "مجال" احتیاج داشت.

مردم انتظار زیادی از دوما داشتند. انتخابات، که برای بهار ۱۹۰۶ برنامه ریزی شده بود، فعالیت‌ی پر تب و تاب را در سطح کشور دامن زد و همه‌ی احزاب در آن شرکت جستند.

شرایطی که توسط این اوضاع و احوال به وجود آمده بود، به حد کافی متناقض بود. در حالی که احزاب چپ گرا اکنون تبلیغات انتخاباتی خود را بصورت علنی و قانونی منتشر میکردند (حکومت میتوانست به راحتی با وضع مقررات جدید و با تله گذاری مداخله کرده و جلوی آنها را بگیرد)، زندانها مملو بود از اعضای همان احزاب، که در زمان تصفیه‌ی جنبش دستگیر شده بودند؛ بیان و مطبوعات، محدود باقی ماندند و تشکیلات کارگری هنوز ممنوع بود.

اما این تنها بصورت ظاهری یک تناقض است و بسادگی میشود آن را توضیح داد. توضیح دادن این تناقض همچنین این فایده را دارد که به ما کمک میکند تا بفهمیم حکومت، چه نوع کارکردی برای دوما پیش بینی میکرد.

علیرغم آنکه حکومت بخاطر انتخابات، به رعایای خود مقدار معینی آزادی اعطا کرده بود، اما مشخصا دوما را سازمانی نمیدانست که بخواهد در برابر استبداد بایستد. در نظر حکومت، دوما چیزی بیشتر از یک ارگان کمکی نبود، ارگانی صرفا مشورتی و تابع، مناسب برای کمک به مقامات در انجام شماری از وظایفشان. اگرچه حکومت مجبور به تحمل حدی از التهابات انتخاباتی از سوی احزاب چپ گرا بود، اما قبلا تصمیم گرفته بود که فقط به حد معینی از این التهابات اجازه بروز دهد و در برابر هرگونه تلاش احزاب، رأی دهندگان یا خود دوما، برای دست زدن به اقدامات معاندانه، واکنش نشان دهد؛ و از آنجا که در نظر حکومت، دوما ارتباطی به انقلاب نداشت، اقدامش در راستای نگه داشتن انقلابیون در زندان کاملا منطقی بود.

یک حقیقت ملموس دیگر که امر کاملا تازه‌ای در روسیه به شمار میرفت، تشکیل و قانونمند شدن – هرچند تا حدی معین – احزاب مختلف بود.

تا زمان وقایع ۱۹۰۵، در روسیه تنها دو حزب سیاسی وجود داشت که هر دو مخفیانه فعالیت میکردند و بیشتر از آنکه به معنای واقعی کلمه "سیاسی" باشند، انقلابی بودند. این دو حزب، حزب سوسیال دموکراتیک و حزب سوسیالیست انقلابی بودند.

اعلامیه‌ی ۱۷ اکتبر، به علاوه‌ی اندک آزادیهایی که در پی آن و در شرایط کارزارهای انتخاباتی روا داشته شد، و مهمتر از همه خود کارزار انتخاباتی، یکباره به طیف وسیعی از احزاب قانونی و نیمه قانونی مجال ظهور داد.

سلطنت طلبان سرسخت، اقدام به تأسیس "اتحادیه مردم روسیه" نمودند، که یک حزب فوق مرتجع و "کشتارگر" بود که "مرام نامه" اش مردم را به رد همه‌ی "الطاف و عده داده شده تحت فشارهای تبه کارانه" از جمله دوما، و همینطور به نابودی آخرین بقایای وقایع ۱۹۰۵ فرا میخواند.

عناصر کمتر مرتجع شامل این گروهها بودند: اکثریت کارگزاران عالی، صنعتگران بزرگ، بانکداران، اشراف، تجار، زمینداران. اینها حول "حزب اکتبريست" (با نام "اتحادیه اکتبر") جمع شدند که قبلا به آن اشاره کردیم.

وزن سیاسی این دو حزب دست راستی در خور ملاحظه نبود و آنها بیشتر مایه‌ی مضحکه‌ی سایرین به شمار می آمدند.

اکثریت طبقات متمول و متوسط، و همینطور روشنفکران "ممتاز"، در یک حزب سیاسی بزرگ میانه رو جمع شدند که جناح راستش به "اکتبريست ها" نزدیک بود و جناح چپش گرایشهای جمهوریخواهانه از خود نشان میداد. مرام نامه‌ی جناح اکثریت حزب، خواستار نظام مشروطه و پایان دادن به استبداد بود: به این صورت که پادشاهی باقی بماند اما قدرتش بشدت محدود گردد. حزب مذکور با نام "حزب مشروطه خواه دموکراتیک" معروف شد (به اختصار، "حزب کادت"). این حزب را همچنین "حزب آزادی مردم" نیز میخواندند. رهبران حزب عمدتا از میان سرشناسان شهرداری، حقوقدانان، پزشکان، افراد لیبرال مسلک و دانشگاهیان انتخاب میشدند. این حزب که بسیار متنفذ و کارآمد بود و به منابع مالی قابل توجهی دسترسی داشت، از بدو پیدایش به فعالیت های گسترده و جدی مشغول شد.

در طرف چپ افراطی، این احزاب قرار داشتند: "حزب سوسیال دموکراتیک" (که علیرغم مرامنامه‌ی صراحتا جمهوریخواهانه و شیوه‌ی انقلابی که داشت، چنانکه اشاره کردیم فعالیتهای انتخاباتی کم و بیش علنی و قانونی پیش گرفته بود) و "حزب سوسیالیست

انقلابی" (که به استثنای راهکارش برای مسئله ی مالکیت، مرامنامه و شیوه ی کاری مشابه با حزب سوسیال دموکراتیک داشت). این نکته لازم بذکر است که حزب سوسیالیست انقلابی، در زمان تشکیل دوما و به منظور اینکه بتواند آزاده فعالیت داشته باشد، کارزار انتخاباتی و نامزدهای خود را تحت عنوان "حزب کارگر" (که بعداً تبدیل به حزبی مجزا شد) معرفی میکرد. بدیهی است که این دو حزب اخیر، عمدتاً توده های کارگری و دهقانی و همینطور قشر عظیم کارگران فکری را نمایندگی میکردند.

در اینجا باید به ذکر جزئیاتی در مورد مرامنامه و ایدئولوژی این احزاب بپردازیم.

فارغ از مسائل سیاسی، مهمترین نکته در مرامنامه های همه ی احزاب فوق، بدون شک مسئله ی مالکیت بود و همه ی مرامنامه ها، خواستار راه حلی فوری و مؤثر بودند. حقیقت آن است که جمعیت دهقانان چنان سریع رشد کرده بود که قطعات زمینی که در ۱۸۶۱ به دهقانان آزاد شده اعطا گشته بود و برای همان زمان هم نا کافی بود، طی ربع قرن و در نتیجه ی تقسیمات مستمر، به "قطعات گرسنگی" مبدل گردیدند. دهقانان میگفتند: "دیگر حتی نمیدانیم مرغهایمان را تا کجا میتوانیم رها کنیم." جمعیت پر شمار روستاها با بی صبری روز افزونی منتظر راه حلی عادلانه و مؤثر برای این مسئله بودند و همه ی احزاب نیز از این بی صبری اطلاع داشتند.

سه راه حل پیشنهاد شد، که بدین شرح می باشند:

1. حزب مشروطه خواه دموکراتیک پیشنهاد کرد تا از طریق انتقال قطعاتی از زمینهای مالکان بزرگ خصوصی و حکومت به دهقانان، نسبت به توسعه ی قطعات زمین آنها اقدام شود؛ دهقانان نیز می بایست به تدریج بهای زمینهای انتقالی را با کمک دولت و بر اساس شرایطی که توسط یک کارشناس رسمی و بطور "عادلانه" تعیین میشد، می پرداختند.
2. حزب سوسیال دموکراتیک پیشنهاد انتقال کامل و تمام عیار – بدون پرداخت هزینه – زمین مورد نیاز دهقانان را مطرح کرد. بدین ترتیب زمین به سرمایه ی ملی تبدیل میگردد و میشد آن را با توجه به میزان نیاز، توزیع نمود (این همان "ملی سازی" یا "تحت تملک شهرداری در آوردن" زمین بود).
3. حزب سوسیالیست انقلابی رادیکال ترین راه حل را عرضه کرد: مصادره ی تام و تمام همه ی زمینهای متعلق به مالکان خصوصی؛ توقیف همه ی داراییهای ملکی (خصوصی یا دولتی)، سپردن همه ی زمینها به تعاونیهای دهقانی با نظارت حکومت ("اشتراکی کردن" زمین).

و دوما قبل از هر چیز باید به این معضل فوری و پیچیده می پرداخت.

اما اینجا به نظر موقعیت مناسبی است تا بطور خلاصه، ایدئولوژی کلی دو حزب چپ افراطی در این دوران را شرح دهم (یعنی احزاب سوسیال دموکراتیک و سوسیالیست انقلابی).

از حدود ۱۹۰۰، اختلاف نظرهای اساسی در بطن حزب سوسیال دموکراتیک روسیه ظاهر شد. شماری از اعضای آن، با اصرار بر "برنامه ی حداقلی" بر آن بودند که انقلاب قریب الوقوع روسیه، انقلابی بورژوایی خواهد بود و نتایج نسبتاً محدودی خواهد داشت. این سوسیالیست ها باور نداشتند که بشود با یک جهش، از سلطنت "فئودالی" به نظامی سوسیالیستی رسید. آنها اعتقاد داشتند که یک جمهوری دموکراتیک بورژوایی باید راه را برای توسعه ی سریع کاپیتالیستی بگشاید تا آن هم به نوبه ی خود، مقدمات سوسیالیسم را در آینده فراهم آورد. از نظر آنها، یک "انقلاب سوسیالیستی" در روسیه فعلاً غیر ممکن بود.

اما بسیاری از اعضای حزب نظر دیگری داشتند. به اعتقاد آنها، انقلاب بعدی کاملاً از بخت تبدیل شدن به یک "انقلاب سوسیالیستی" با تمام نتایج منطقی آن برخوردار بود. این سوسیالیست ها "برنامه حداقلی" را رها کرده و خود را برای تصرف قدرت از سوی حزب و مبارزه ی فوری و قاطع علیه سرمایه داری آماده ساخته بودند.

رهبران جریان اول این افراد بودند: پلخانف^[۸۷]، مارتف^[۸۸] و دیگران. رهبر بزرگ جریان دوم هم لنین بود.

آخرین شکاف بین این دو گروه در ۱۹۰۳ و در همایش لندن روی داد و متعاقباً، سوسیال دموکرات هایی که گرایش لنینیستی داشتند به اکثریت دست یافتند. معادل روسی "اکثریت"، عبارت "بلشینیستو"^[۸۹] بوده و لذا اعضای این گروه، بلشویکی^[۹۰] (معادل روسی "جناح اکثریت") خوانده میشدند، و از آنجا که "اقلیت" در روسی "منشینستو"^[۹۱] گفته میشود، سایرین را "منشویکی"^[۹۲] (معادل

روسی "جناح اقلیت") میخواندند. بنابراین از دو گرایش مذکور، اولی بلشویسم (یعنی گرایش اکثریت)، و دیگری منشویسم (یعنی گرایش اقلیت) نام گرفت.

"بلشویک ها" پس از پیروزی در ۱۹۱۷، خود را "حزب کمونیست" خواندند، در حالیکه "منشویک ها" به تنهایی عنوان "حزب سوسیال دموکراتیک" را برای خود حفظ کردند. سپس حزب کمونیست صاحب قدرت، "منشویسم" را ضد انقلابی خوانده و آن را محو نمود.

حزب سوسیالیست انقلابی هم به دو حزب مجزا منشعب شده بود: یکی حزب متعلق به سوسیالیست انقلابیون "راست گرا" که همچون "منشویک ها" بر نیاز به گذار از یک جمهوری دموکراتیک بورژوازی اصرار می ورزیدند، و یک حزب متعلق به سوسیالیست انقلابیون "چپ گرا" که همچون بلشویک ها خواستار آن بودند که انقلاب تا بیشترین حد ممکن به جلو رانده شود تا نهایتاً به واژگونی نظام سرمایه داری و استقرار سوسیالیسم (یعنی نوعی جمهوری سوسیالیستی) منجر گردد.

(در ۱۹۱۷ بلشویک های صاحب قدرت، اقدام به امحای سوسیال انقلابیون دست راستی به اتهام ضدیت با انقلاب نمودند. حکومت بلشویک در ابتدا با سوسیال انقلابیون چپ گرا همکاری کرد، اما بعداً در زمانی که اختلافات اساسی بین این دو حزب ظهور کرد، بلشویک ها از متحدان پیشین خود هم بریدند و نهایتاً آنها را متمرّد نامیده و نابودشان ساختند).

در زمان انقلاب ۱۹۰۵، نفوذ واقعی این دو جریان مخالف (بلشویسم و سوسیالیسم انقلابی چپ گرا) ناچیز بود.

به منظور تکمیل این بخش در معرفی جریانات فکری گوناگونی که در زمان انقلاب ظهور یافتند، باید به این نکته اشاره نماییم که حزب سوسیالیست انقلابی، گرایش سومی را هم به وجود آورد که پس انشعاب از حزب در زمان انقلاب، خواستار نه تنها براندازی دولت بورژوازی، بلکه براندازی دولت بطور کلی (به مثابه سازمانی سیاسی) بود. این جریان فکری در روسیه با نام ماکسیمالیسم^[۱۳] [حداکثر گرایی] معروف شد، زیرا حامیانش با رد برنامه حداقلی، صف خود را از سوسیال انقلابیون چپ گرا جدا کرده و بر ضرورت آغاز مبارزه ی فوری به منظور تحقق کامل برنامه ی ماکسیم [حداکثری]، یعنی یک سوسیالیسم کامل مبتنی بر بنیانی غیر سیاسی، تأکید می نمودند.

"ماکسیمالیست ها" اقدام به تشکیل یک حزب سیاسی نکردند، بلکه "اتحادیه ی ماکسیمالیست های سوسیالیست انقلابی" را به وجود آوردند. این "اتحادیه"، تعدادی جزوه منتشر نمود که دیدگاهش را توضیح میدادند. همچنین به انتشار چند گاهنامه هم مبادرت نمود، اما این کار چندان دوام نیافت. آنها از اعضای زیادی برخوردار نبوده و نفوذ ناچیزی داشتند. اتحادیه هرچند عمدتاً به فعالیت های تروویستی اقدام میکرد، اما با این وجود در همه ی مبارزات انقلابی شرکت جست و شمار زیادی از اعضایش قهرمانانه جان دادند.

با در نظر گرفتن کلیت عقایدشان، میتوان گفت که ماکسیمالیست ها بسیار به آنارشیزم نزدیک بودند. در واقع ماکسیمالیسم به پیروی کورکورانه از "مارکسیست ها" معتقد نبود؛ این جریان فکری، سودمندی احزاب را انکار می نمود و به شدت از دولت و قدرت سیاسی انتقاد میکرد اما با این وجود، یارای انکار یکباره و کلی قدرت سیاسی را نداشت و گذار مستقیم به جامعه ای کاملاً "آنارشیستی" را ممکن نمیدانست (و از این رو میان "آنارشیزم کامل" و آنارشیزم، تمایز قائل میشد). ماکسیمالیسم برای دوره ی انتقالی، یک "جمهوری کارگری" را پیشنهاد میداد که در آن مؤلفه های دولت و قدرت "به حداقل ممکن تقلیل یابند"، امری که تصور میکرد تضمین کننده ی انقراض سریع آنهاست. این ابقای "موقت" دولت و قدرت، وجه تمایز ماکسیمالیسم و آنارشیزم بود.

(همچون سایر جریانات فکری که با بلشویسم موافق نبودند، ماکسیمالیسم نیز پس از انقلاب ۱۹۱۷ توسط بلشویک ها در هم شکسته شد).

مفاهیمی همچون آنارشیزم و سندیکالیست (در قسمتهای بعدی تحقیق خود، به بررسی کامل آنها خواهیم پرداخت) هم، طی این دوران در روسیه تقریباً ناشناخته بودند.

در خارج بسیار تصور میکنند که چون باکونین و کروپتکین – این پدران آنارشیزم – روس بودند، پس روسیه می بایست از دیرباز کشوری صاحب عقاید و جنبشهای آنارشیزمی بوده باشد اما این تصور کاملاً غلط است. هم باکونین (۱۸۷۶-۱۸۱۴) و هم کروپتکین (۱۹۲۱-۱۸۴۲) در خارج به آنارشیزم گرویدند و هیچ یک از آنان هرگز در روسیه به عنوان آنارشیزم به فعالیت

نپرداخته بودند. آثار آنها هم تا زمان انقلاب ۱۹۱۷ فقط در خارج از کشور و اغلب به زبانهای خارجی منتشر میگشت و تنها انتخابات اندکی از آثار آنها بطور ویژه به منظور انتشار در روسیه مورد ترجمه و جرح و تعدیل قرار میگرفتند. این آثار با مخاطرات فراوان و در شمارگانی بسیار اندک، مخفیانه به درون روسیه قاچاق میشدند. توزیع همین آثار انگشت شمار درون کشور هم تقریباً غیر ممکن بود. تعلیمات اجتماعی، سوسیالیستی و انقلابی در روسیه نیز، واجد هیچگونه خصلت آنارشیستی نبود و مگر چند مورد استثنایی، هیچکس به عقاید آنارشیستی علاقه ای نداشت.

سندیکالیسم هم بطور کلی ناشناخته بود (به استثنای چند روشنفکر دانشمند)، و این بدین خاطر بود که تا پیش از انقلاب ۱۹۱۷، هیچ جنبش کارگری در روسیه وجود نداشت. حتی میتوان چنین گفت که شکلی روسی تشکیلات کارگری، یعنی "شورا"، صرفاً به علت فقدان یک مفهوم و جنبش سندیکالیستی بود که عجولانه در ۱۹۰۵ کشف گردیده و بار دیگر در ۱۹۱۷ ظاهر شد. بدون شک اگر یک تشکیلات اتحادیه ای وجود میداشت، میتوانست هدایت جنبش کارگری را بدست بگیرد.

قبلاً اشاره کردیم که چند گروه کوچک آنارشیستی در سنت پترزبورگ، مسکو، غرب و جنوب وجود داشتند؛ همه ی فعالیت آنارشیستی در روسیه محدود به همین بود. البته آنارشیست های مسکو نقشی فعالانه در وقایع ۱۹۰۵ ایفا کردند و طی شورش مسلحانه در دسامبر، توجهات بسیاری را هم به خود معطوف ساختند.

(پس از ۱۹۱۷ بلشویک ها جنبش آنارشیستی را نیز همچون سایر جنبشهایی که با آنها موافقت نداشتند، در هم شکستند. اما این کار چندان ساده ای نبود. مبارزه میان بلشویسم و آنارشیسم در جریان انقلاب ۱۹۱۷ – یک پیکار سخت و تلخ که در خارج کاملاً ناشناخته باقی مانده است، پیکاری که بیش از سه سال ادامه پیدا کرد و پیدایش جنبش "ماخوویستی"، یکی از نکات برجسته ی آن بود – را در بخش آخر این اثر شرح خواهیم داد).

اکنون بگذارید به نتایج فکری و تاثیرات روانشناختی ۱۹۰۵ بپردازیم. اهمیت این وقایع برای آینده بسیار بیشتر از اندک دستاوردهای ملموس و آنی آن بود.

اولاً، چنانکه پیشتر اشاره کردیم، "اسطوره ی تزار" ناپدید گشت و توده ها نسبت به خصلت حقیقی رژیم و ضرورت از میان برداشتن آن آگاهی یافتند. استبداد و تزاریسیم به لحاظ فکری به زیر کشیده شدند.

اما این همه ی ماجرا نیست. توده های مردمی در نهایت با همه ی کسانی که به مدت زیادی به مخالفت با رژیم مشغول بودند، یعنی حلقه های فکری پیشرو، احزاب چپ گرا و انقلابیون بطور کلی، وارد ائتلاف شدند.

بدین ترتیب ارتباطی ملموس و گسترده بین حلقه های مترقی و توده ی مردم برقرار گشت و قرار بود از آن به بعد، این ارتباط بسط یافته، تعمیق گردیده و استحکام بیشتری یابد. "تناقض روسی" مرده بود.

بنابراین، دو دستاورد بزرگ حاصل گردید. از یک سو، یک عنصر مادی وجود داشت که انقلاب نهایی میتوانست بدان "تکیه" کند: این همان دوما بود. و از سوی دیگر، مانع فکری که راه را برای هرگونه انقلاب گسترده بسته بود، از میان رفته بود: توده ها بالاخره از ناخوشی باخبر شدند و سرانجام به سایرین در خطوط مقدم مبارزه ی آزادسازی پیوستند.

زمینه، مهبای انقلاب سرنوشت ساز بعدی بود. این هم یکی دیگر از مواردی بود که در قسمت "منافع" خیزش ۱۹۰۵ قرار داشت.

اما افسوس که کفه ی "مضرات" نیز به سنگینی منافع بود.

متأسفانه، جنبش ۱۹۰۵ موفق به تأسیس تشکیلاتی برای طبقه کارگر نشد: نه یک تشکیلات سندیکالیستی و نه حتی یک اتحادیه ی تجاری. حق سازماندهی توسط کارگران بدست نیامد و آنان فاقد هرگونه ارتباط یا تشکیلات باقی ماندند.

نتیجه ی روانشناختی این وضعیت آن بود که توده های کارگری را مستعد این ساخت تا در انقلاب بعدی به غنیمت نادانسته ی احزاب، و موضوع رقابت های زهرآگین و کشمکش نفرت انگیز آنان بر سر قدرت تبدیل شوند؛ رقابتهایی که در آنها کارگران هیچ چیز برای بدست آوردن نداشتند، یا بهتر است چنین بگوییم که چیزهای فراوانی برای از دست دادن داشتند.

بنابراین در ابتدای انقلاب، غیاب یک جنبش کارگری حقیقی شرایط را مهیای چیرگی یا سلطه‌ی یکی از احزاب، از قبیل فعالیتها و نهضت حقیقی کارگران ساخت.

خواننده بعداً ملاحظه خواهد نمود که سنگینی این "ضرر" برای انقلاب ۱۹۱۷، مهلک بود: این امر در نهایت باعث در هم شکستن انقلاب میشد.

جا دارد به سرنوشت فردی نوسار-خروستالف، نخستین رئیس شورای کارگری سنت پترزبورگ نیز اشاره ای گذرا داشته باشیم.

نوسار در جریان "تصفیه" جنبش (در پایان ۱۹۰۵) دستگیر شد، محاکمه گردید، محکوم گشت و به تبعید در سیبری فرستاده شد. اما گریخت و به خارج از کشور پناهنده شد. ولی همچون گاپن، او هم قادر به سازگاری با یک زندگی جدید نبود و حتی نمیتوانست به یک کار منظم مشغول شود. البته وی به عیاشی نپرداخت و هیچ اقدام خیانتکارانه ای نیز انجام نداد، اما زندگی اش در خارج از کشور به آسفتگی، فقر و بدبختی گذشت.

این وضعیت تا انقلاب ۱۹۱۷ ادامه یافت و به محض آغاز انقلاب، او نیز همچون بسیاری دیگر به سرعت به کشور خود بازگشت و در مبارزات انقلابی شرکت نمود، هرچند نقشی اساسی در این مبارزات ایفا نکرد.

از آنچه پس از این برای او اتفاق افتاد اطلاعی در دست نیست. طبق گفته‌ی منبعی که او را معتمد میدانیم، وی در نهایت در برابر بلشویک ها ایستاد و توسط آنها به قتل رسید.

فصل ۵, "مجال" (۱۹۱۷-۱۹۰۵)

دقیقا بیست سالی که بین انقلاب واقعی و نخستین تلاش برای آن، یا بین "انفجار" و "جرقه" فاصله افتاد، از نقطه نظری انقلابی چیز چندانی برای عرضه نداشت و ارتجاع در تمام این مدت غالب بود. با این حال باید به چند اعتصاب مهم و یک شورش در ناوگان مستقر در بالتیک در کروئشتات اشاره نماییم که بشدت سرکوب گردیدند.

سرنوشت دوما هم یکی از وقایع برجسته‌ی این دوران است.

دوما جلسات خود را در می ۱۹۰۶ در سنت پترزبورگ آغاز نمود. شور و هیجان مردمی عظیمی این جلسات اولیه را همراهی میکرد. علیرغم تمامی تدابیر حکومت، دوما علیه رژیم قد علم نمود. حزب مشروطه خواه دموکراتیک از حیث تعداد نفرات و کیفیت نمایندگان، بر دوما مسلط بود و اس. مورومستف^[۹۴]، استاد دانشگاه مسکو و یکی از اعضای برجسته‌ی حزب، به عنوان رئیس شورا انتخاب گردید. نمایندگان چپ گرا – سوسیال دموکرات ها و سوسیال انقلابیون (احزاب کارگری) – نیز یک فراکسیون متنفذ تشکیل دادند. همه‌ی مردم با اشتیاق مباحث دوما را پیگیری میکردند. همه‌ی امیدها معطوف به دوما بود و مردم اصلاحاتی مهم و مؤثر را انتظار داشتند.

اما از همان تقابل اول، خصومتی – در ابتدا خاموش اما با گذشت زمان علنی تر – میان "پارلمان" و حکومت به وجود آمد. حکومت با دوما از جایگاه برتر و با تحقیری آشکار سخن میگفت و به سختی دوما را تحمل میکرد و همچنین، از پذیرش دوما حتی به عنوان یک هیئت مشورتی صرف هم سر باز زد. از سوی دیگر، خود دوما هم سعی داشت خود را به شکل یک قوه‌ی قانونگذار و مشروطه تحمیل کند. روابط میان آن دو، بیش از پیش تیره میگشت.

مردم طبیعتاً پشت سر دوما قرار گرفتند. آنها موضع حکومت را نامطلوب، مضحک و حتی خطرناک میدانستند. با این وجود، هراسی از یک انقلاب قریب الوقوع در میان نبود. حکومت هم از این امر آگاه بود و به علاوه میتواند در شرایط ضروری، روی ارتش و پلیس حساب کند. بنابراین دست به اقدامی قاطع زد و وزیر جدید و پر تکاپو به نام استولی پین^[۹۵] را بر مسند کار گماشت. او هم از

"اعلامیه خطاب به مردم" که توسط دوما تهیه گشته و عمدتاً مربوط به یک طرح مالکیتی بود، به عنوان بهانه ای برای سرکوب دوما استفاده کرد.

یک روز صبح، "نمایندگان" دیدند درهای دوما بسته شده و سربازانی جلوی در گمارده شده اند. پس از آن، ارتش و پلیس در خیابانها رژه رفتند. دوما – معروف به "دومای اول" – منحل شده بود. یک حکم رسمی هم آن را اعلام کرد و برای مردم "توضیح" داد. رخدادهای فوق در تابستان ۱۹۰۶ به وقوع پیوست.

بجز یک سلسله ی طولانی ترور و چند شورش مجزا، که مهمترین آنها شورشیهای سویابورگ در کرونشات بودند (که مورد دوم در مدت زمان کوتاهی شروع شد اما اولی به اکتبر ۱۹۰۵ بر میگشت)، کشور آرام ماند.

خود نمایندگان هم جرئت مقاومت مؤثر نداشتند و علتش را بسادگی میشد توضیح داد. مقاومت به معنای دست زدن به اقدامی انقلابی بود اما این احساس در همه جا وجود داشت که انقلاب، فعلاً از پا افتاده است (وانگهی، اگر اینگونه نبود که حکومت جرئت نمیکرد دوما را منحل کند، آنهم به این شکل جسورانه. حکومت واقعا خود را قدرتمند حس می نمود و حداقل در آن زمان، این احساس اشتباه نبود). بورژوازی بسیار ضعیفتر از آن بود که رؤیای انقلابی در راستای منافع خودش را به سر راه دهد و توده های کارگر و احزاب وابسته به آنان نیز در این زمان آمادگی دست زدن به یک انقلاب را نداشتند.

در نتیجه، نمایندگان به انحلال تن در دادند. به علاوه، حکم صادره هم دوما را تعطیل اعلام نمیکرد، بلکه خبر از برگزاری انتخابات جدید در آینده ای نزدیک و بر اساس قوانین اصلاح شده میداد. "نمایندگان مردم"، خود را به صدور یادداشتی اعتراض آمیز علیه این اقدام مستبدانه محدود ساختند. این نمایندگان پیشین – عمدتاً اعضای حزب مشروطه خواه دموکراتیک – به منظور آماده سازی این یادداشت در فنلاند با یکدیگر دیدار نمودند (یعنی جایی که در آن بخش از امپراطوری روسیه، میتوانستند حد معینی از استقلال قانونگذاری داشته باشند). دیدار فوق در شهر وایبورگ برگزار شد و به همین علت، این یادداشت به نام "اعلامیه ی وایبورگ" معروف گردید. آنها سپس به آرامی به خانه بازگشتند.

علیرغم خصلت بی آزار این "شورش"، آنان محاکمه گردیده و چندی بعد توسط دادگاه ویژه محکوم شناخته شدند و احکام سبکی برایشان صادر گردید (و حق شرکت مجدد در انتخابات دوما را هم از دست دادند).

یک نماینده، یعنی دهقان جوانی از بخش استاوروپل با نام انیکو^[۹] که با "قشر کارگر" قرابت داشت، تنها کسی بود که استعفا نداد و هم او بود که قیام کرونشات را شعله ور ساخت. وی را در لحظه دستگیر کردند و نزدیک بود او را به جوخه ی آتش بپارند که مداخلات و احتیاطاتی جاننش را نجات داد. وی در نهایت محاکمه شد و به تبعید در سیبری محکوم گشت اما موفق شد بگریزد و به خارج پناهنده شود. او در ۱۹۱۷ به روسیه بازگشت ولی از آنچه بعد از این بر وی گذشت، اطلاعی نداریم. طبق گفته ی چند منبع کاملاً موثق، او به عنوان عضوی از جناح راست حزب سوسیالیست انقلابی به مبارزه ادامه داد و پس از مدتی رویاروی بلشویک ها قرار گرفت و توسط آنان به قتل رسید.

بلافاصله پس از انحلال "دومای اول"، حکومت در قانون انتخابات تغییراتی اعمال کرد، سپس بی پروا به سایر اقدامات و تدابیر پیشگیرانه متوسل شد و پس از مدتی "دومای دوم" را هم تشکیل داد. این دوما در اقدامات خود از دومای اول بسیار ملایم تر و بطور چشمگیری میان مایه تر بود، اما هنوز برای حکومت "بیش از حد انقلابی" محسوب میشد. دومای دوم علیرغم همه ی تدابیر، هنوز هم بسیاری از نمایندگان چپ گرا را در خود جای داده بود و بنابراین، این دوما هم منحل گشت و این بار، اصلاحات گسترده ای در قانون انتخابات اعمال شد. مردم نیز بزودی علاقه شان نسبت به فعالیت – یا عدم فعالیت – دوما را، مگر در موارد معدودی که حادثه ای جالب یا جدال لفظی مختصری توجهشان را به خود جلب می نمود، از دست دادند.

انحلال دومای دوم به تشکیل دومای سوم و بالأخره چهارم انجامید. این دومای آخر – که یک ابزار کاملاً مطیع در دستان حکومت مرتجع بود – موفق شد تا زمان انقلاب ۱۹۱۷ به حیات نحیف و عقیم خود ادامه دهد.

از حیث اجرای اصلاحات یا وضع قوانین سودمند، دوما مطلقاً هیچ کاری انجام نداد، اما حضورش چندان بی فایده هم نبود. مواردی همچون سخنرانیهای انتقادی شماری از نمایندگان اپوزیسیون، مسئول دانستن تزارسم در برابر مسائل مبرم زمانه، صرف نشان دادن بی کفایتی "پارلمان" در حل کردن این مشکلات تا زمانی که نظام خودکامه بر سر کار باشد، به آگاه سازی توده های عظیم مردم

نسبت به خصلت حقیقی نظام، نسبت به نقش بورژوازی، نسبت به وظایفی که باید انجام داد و نسبت به مرام نامه های احزاب منجر میشد. بطور خلاصه، برای مردم روسیه، این دوران حاوی یک "درس تجربی" طولانی و پربار بود و این، در غیاب سایر روشهای آموزش سیاسی و اجتماعی، تنها شیوه ی آموزشی ممکن به شمار می آمد.

دو فرایند موازی، ویژگیهای اصلی دوران مذکور را تشکیل میداد: از یک سو، انحطاط – شاید فساد واژه ی بهتری باشد – شتابان و واضح رژیم خودکامه؛ و از سوی دیگر، رشد سریع آگاهی توده ها.

نشانه های بی چون و چرای انحطاط تزاریسم، از بیرون کاملاً مشهود بود و رفتار و سبک زندگی دربار امپراطوری، نمونه ی آن نوع رفتار و سبک زندگی بود که معمولاً پیش از سقوط نظامهای سلطنتی ظاهر میشود: بی کفایتی و بی توجهی نیکلاس دوم، عقب ماندگی و فساد وزرا و کارگزارانش، عرفان عامیانه ای که "پادشاه" و خانواده اش را در بر گرفته بود (داستان معروف کشیش راسپوتین)، مجموع این عوامل بر هیچ کسی پوشیده نبود.

اما آنچه چندان مشخص نبود، تغییرات عمیقی بود که در باورهای توده های مردمی صورت گرفته بود. برای مثال، طرز فکر یک فرد از میان مردم در ۱۹۱۲، دیگر هیچ شباهتی با طرز فکر همین فرد پیش از ۱۹۰۵ نداشت. روزبروز، افشار بیشتری از مردم آشکارا ضد تزاریست میشدند و این فقط ارتجاع بیرحمانه بود که با ممنوع اعلام کردن هر نوع تشکیلات کارگری و هر شکل از تبلیغات سیاسی یا اجتماعی، توده ها را از عملی کردن ایده هایشان محروم میساخت.

بنابراین، غیاب وقایع انقلابی چشمگیر، به هیچ روی به معنای آن نبود که فرایند انقلاب متوقف گردیده. این فرایند با قدرت تمام، اما بطور پنهان، و به ویژه در افکار و احساسات مردم ادامه داشت.

در عین حال، معضلات اساسی حل نشده باقی ماند. کشور به بن بست رسیده بود. انقلابی سخت و قاطع، اجتناب ناپذیر گشته بود و تنها انگیزه و سلاح لازم بود.

در چنین شرایطی بود که جنگ ۱۹۱۴ آغاز شد. این جنگ، انگیزه و همچنین اسلحه ی لازم را در اختیار توده ها قرار داد.

بخش سوم. انفجار (۱۹۱۷)

فصل ۱، جنگ و انقلاب

در ابتدای جنگ اروپایی ۱۹۱۴، همچون دول سایر کشورها، حکومت نیکلاس دوم نیز توانست طیف وسیعی از غرایز ددمنشانه، تمایلات حیوانی و احساسات شریرانه ای همچون ناسیونالیسم و شوونیسم را در میان مردم بر انگیزد.

در روسیه هم، همچون سایر کشورها، میلیونها نفر فریب خوردند، مسحور شدند، سرگردان گشتند و همچون گله گوسفندی که به سمت کشتارگاه میرود، رهسپار جبهه های نبرد گردیدند. این در حالی بود که مشکلات حقیقی آن زمان دیگر از یادها رفته بود و اندک "موفقیتها"ی اولیه ای که نصیب نیروهای تزار شد، "شور عظیم مردم" را شعله ور تر ساخت.

اما یک نت خاص در این همنازی مصنوعی و هدایت شده مخفی شده بود، یک ایده که عمیقاً در تفکر مردم ریشه دوانده بود و در پس این "شور" پنهان گشته بود. ارتش و تقریباً همه ی غیر نظامیان چنین استدلال میکردند که: "خیلی خوب، الان ما می جنگیم و پیروز میشویم، اما حکومت هم بهتر است خود را گول نزنند. چون وقتی جنگ تمام شود ما بار دیگر مطالبات خود را ابراز میکنیم و در عوض از خودگذشتگی ها و فداکاریهایمان، تغییری اساسی در رژیم را طلب مینماییم. ما بار دیگر حقوق و آزادیهای خود را بدست خواهیم آورد و اوضاع پس از جنگ متفاوت خواهد شد."

سربازان هم با خود چنین میگفتند: "وقتی جنگ تمام شود، سلاحهای خود را به هر قیمتی نگه خواهیم داشت."

اما شرایط در روسیه بزودی تغییر کرد. یک سلسله شکست آغاز شد و همراه با آن، نارضایتی، سرخوردگی و خشم مردم هم بازگشت.

جنگ، هزینه ی مالی و به ویژه انسانی هنگفت و سرسام آوری بر جا گذاشت. جان میلیونها انسان بدون هدف و بی هیچ غرامتی از دست رفت و رژیم رمانف بار دیگر بی کفایتی، فساد و ضعف خود را به معرض نمایش گذاشت. به علاوه، شماری از شکستهایی که تلفات بسیاری بر روسیه تحمیل کردند، توضیح ناپذیر، مرموز و مشکوک به نظر میرسیدند. در سرتاسر کشور، دیگر نه از بی کفایتی آشکار، بلکه از قصور مجرمانه، خودفروشی مقامات، جاسوسی در فرماندهی کل، خاستگاه آلمانی خاندان سلطنتی و چند تن از سران، و همینطور میهن فروشی دربار امپراطوری سخن گفته میشد. اعضای خانواده سلطنتی فوراً متهم به هواداری از آلمانها، و حتی ارتباط مستقیم با دشمن شدند. با اندک پنهان کاری و با خشم و تنفر، تزارینا را "بوش"^[۹۷] میخواندند. شایعات خطرناک و نامیمونی در میان توده ها شیوع پیدا کرده بود.

دربار امپراطوری ابتدا چندان اهمیتی به این حرفها نمیداد، اما بعد به چند اقدام با تأخیر و ناشیانه دست زد که کاملاً صوری و بی تأثیر بودند و کسی را راضی نکردند و کاری هم از پیش نبردند.

در اقدامی به منظور بازسازی روحیه ی سربازان و مردم، نیکلای دوم لااقل بطور ظاهری فرماندهی کل نیروهای مسلح را بدست گرفت و رهسپار جبهه شد. اما این اقدام هیچ تأثیری در وضعیت کلی نداشت. شرایط روزبروز بدتر میشد و تزار در برابر آن کاملاً عاجز و ناتوان بود. چه در ارتش و چه در کشور، از هم پاشیدگی در همه جا به چشم میخورد.

از سر ناچاری، چند توطئه در حلقه های لیبرال و حتی در میان اطرافیان تزار طرح ریزی شد. یکی از برنامه های توطئه گران آن بود که حاکم را وادار کنند به نفع یک پادشاه "به روز تر" و محبوب تر، مثلاً عموی تزار، شاهزاده نیکلای، کناره گیری کند تا بتوان "جنگ و دودمان پادشاهی را از مهلکه رهاوند". از دست رفتن هر دوی اینها توسط همه ی ناظران پیش بینی میشد.

آنان کار خود را با از میان بردن کشیش شیطانی، راسپوتین آغاز نمودند. اما توطئه گران در مورد اقدام بعدی مردد بودند و از آنجا که نتوانستند به توافقی بین خودشان دست یابند، به تعلل افتادند.

در این مرحله بود که انفجار فوریه ۱۹۱۷ با شدت هرچه تمامتر اتفاق افتاد.

اما نه تحولات نظامی، نه شایعات مربوط به خیانت در دربار پادشاهی و نه حتی بی کفایتی و عدم محبوبیت تزار، هیچکدام نتوانستند جرقه ی این انفجار ناگهانی را بزنند.

آنچه مردم را به تنگ آورده و تیر خلاص را زد، فروپاشی کامل معیشت اقتصادی و زندگی در سراسر کشور بود. وزیر کریوچین^[۹۸] که از امور مدیریتی و خدمات دولتی سخن میگفت، چنین اذعان کرد: "به هم ریختگی آنچنان زیاد است که کشور مثل دیوانه خانه شده." و در چنین بستری بود که بی کفایتی حکومت تزاری و نتایج فاجعه بار اقدامات آن، توده ها را وادار به دست زدن به اقدامی قاطع نمود.

به علت لزوم تغذیه و آذوقه رسانی و سایر نیازهای میلیونها نفر در جبهه های گسترده ی نبرد و در عین حال، لزوم حفظ شرایط عادی زندگی در کشورهای درگیر، تمام کشورهای درگیر جنگ در این مرحله از جدال اروپایی، با مشکلات عدیده ی اقتصادی و مالی روبرو شده بودند و در تمام این کشورها، این وظیفه ی دوگانه منجر به فشاری طاقت فرسا شد. اما در سایر کشورها – حتی در

آلمان که شرایط بسیار دشوار بود – این وظیفه بطور کم و بیش موفقیت آمیزی به انجام رسید. ولی در روسیه پیش بینی هیچ چیزی انجام نشده بود و برای هیچ چیزی از قبل برنامه ای وجود نداشت و هیچ چیز نظم نداشت.^[۹]

باید اضافه کرد که اگر کوششهای چند نیروی حیاتی در امپراطوری، مثلاً اتحادیه ی شهرها، کمیته صنایع جنگی و غیره وجود نداشت، تأثیرات این فروپاشی کامل قدرت و دولت، حتی زودتر هم خود را نشان میداد. سازمانهای مذکور که بصورت خودجوش ظهور کرده بودند، توانستند درصد قابل توجهی از احتیاجات ضروری ارتش و غیر نظامیان را تأمین کنند.

فعالیت جدی و مفید این نیروها، در کنار فعالیتهای زمستوها (شوراهای استانی)، شهرداریها و غیره – فعالیتی که در تقابل با قوانین و با مقاومت دستگاه دیوانسالاری انجام میشد – تأثیرات روحی بسیار مهمی هم بر جای گذاشت. چه در ارتش و چه در کشور، بطور روزمره میشد نه تنها بی کفایتی کامل تزاریس، بلکه همینطور حضور عواملی که قادر بودند بخوبی جای آن را پر کنند را نیز به وضوح مشاهده کرد. همینطور میشد دید که چگونه رژیم رو به موت رمانف از ترس این عوامل، جلوی فعالیت آنها را میگیرد و بدین ترتیب کشور را به لبه ی پرتگاه هل میدهد.

هر روز ارتش و مردم روسیه با چشمان خود میدیدند که این اتحادیه ها و کمیته های آزاد هستند که به ابتکار خود و با منتهای فداکاری، محصولات را تولید میکنند، حمل و نقل را سازمان میدهند، بر آذوقه رسانی نظارت میکنند و از رسیدن و توزیع جیره ها و مهمات اطمینان حاصل میکنند. آنها همچنین این را هم میدیدند که حکومت با این اقدامات ضروری مخالفت کرده و بدون ملاحظه ی منافع کشور، مانع آن میشود.

این آخرین مرحله ی آماده سازی روحی ارتش و مردم برای سقوط تزاریس و جایگزین ساختن آن با عوامل دیگر، به شدت اهمیت داشت. این مرحله فرایند پیشا انقلابی را تکمیل نمود و آخرین بخش از کار آماده سازی به شمار میرفت.

در ژانویه ی ۱۹۱۷، شرایط دیگر غیر قابل تحمل شده بود. هرج و مرج اقتصادی، فقر کارگران و به هم ریختگی اجتماعی روسیه آنچنان بحرانی شد که ساکنان چندین شهر – بخصوص پتروگراد – با کمبود سوخت، پوشاک، گوشت، کره، شکر و حتی نان روبرو شدند.

در فوریه شرایط از این هم بدتر شد. علیرغم تلاشهای دوما، زمستوها، شوراهای استانی، شهرداریها، اتحادیه ها و کمیته ها، نه تنها جمعیت غیر نظامی محکوم به گرسنگی کشیدن بود، بلکه در آذوقه رسانی به ارتش هم نقصان ایجاد شد و همزمان یک افتضاح کامل نظامی نیز به بار آمد.

تا اواخر فوریه، ادامه ی جنگ، هم به لحاظ مادی و هم به لحاظ روحی برای کشور بکلی ناممکن شده بود و تأمین آذوقه برای کارگران صنعتی در شهرها نیز غیر ممکن گشته بود.

اما حکومت تزاری نمیخواست چیزی از این واقعیات بداند. حکومت اکنون کورکورانه به راندن ماشین مستهلک خود، در خارج از مسیر اصلی اصرار می ورزید و همچون همیشه به سرکوب، اعمال خشونت علیه فعالان و هواداران احزاب ادامه میداد.

بنابراین، ناتوانی مردم از ادامه ی جنگ و تحمل گرسنگی از یک سو، و خیره سری کورکورانه ی حکومت تزاری از سوی دیگر، دو سال و نیم بعد از آن "شور عظیم"، انقلاب را پدید آورد.

در ۲۴ فوریه (در تقویم قدیمی روسیه) اغتشاشات در پتروگراد آغاز شد. در ابتدا احتمال جدی شدن این اغتشاشات که عمدتاً به واسطه ی کمبود خوار و بار شروع شده بودند نمیرفت، اما روز بعد تغییری ناگهانی در روند وقایع اتفاق افتاد. کارگران پایتخت که حس میکردند از همراهی عموم مردم روسیه برخوردارند، در حالی که برای هفته ها در پریشانی و گرسنگی به سر برده بودند و دیگر حتی نان هم بهشان نمیرسید، به خیابانها ریختند و اعتراض شدید خود را نشان داده و با قاطعیت از متفرق شدن سر باز زدند.

اما در روز اول، تظاهرات محتاطانه و بی آزار بود. کارگران به همراه همسران و فرزندان خود جمع شده بودند و در گروههای به هم فشرده فریاد میزدند: "نان! نان! ما چیزی برای خوردن نداریم. یا به ما نان دهید یا به ما شلیک کنید! بچه هایمان دارند از گرسنگی تلف میشوند. نان! نان!"

حکومت علاوه بر پلیس، دسته های نیروهای سواره – یعنی قزاقها – را هم برای مقابله با تظاهرات فراخواند. اما بجز نیروهای احتیاط که غیر قابل اعتماد بودند، در آن زمان نیروهای اندکی در پتروگراد حضور داشتند. بنابراین کارگران هیچ ترسی نداشتند. آنان در برابر سربازان سینه سپر کردند و کودکان خود را سر دست گرفته، فریاد میزدند: "اگر میتوانید همه ی ما را بکشید! ترجیح میدهم کشته شوم تا از گرسنگی تلف شوم!"

در نهایت – و این قسمت کلیدی ماجراست – تقریباً همه ی سربازان لبخندزنان و با احتیاط، بدون سلاح و با سرپیچی از دستورات مافوقان خود به طرف جمعیت آمدند. اکثر مافوقها هم اصرار بخصوصی نسبت به بازگشت از خود نشان نمیدادند. در برخی جاها سربازان روابط دوستانه ای با کارگران برقرار کردند و تا آنجا پیش رفتند که اسلحه ی خود را به آنان سپردند یا از اسبهای خود فرود آمده و به جمعیت پیوستند. بدیهی است که این رفتار سربازان باعث دلگرمی کارگران معترض بود.

البته در گوشه و کنار، پلیس و قزاقها به گروههایی از تظاهرات کنندگانی که پرچمهای سرخ حمل میکردند حمله نموده و شماری از آنها را کشته یا مجروح کردند.

در پادگان پتروگراد و شهرکهای اطراف پایتخت، هنگهای پادگان هنوز به انقلاب نپیوسته بودند و حکومت نیز آنها را برای سرکوب اعزام نکرده بود.

اما صبح ۲۶ فوریه حامل اتفاق جالب توجه جدیدی بود: حکومت طی حکمی، دوما را منحل اعلام کرد.

این همان نشانه ای بود که همه پیش از دست زدن به اقدامی قاطع، منتظرش بودند. این خبر که تقریباً بلافاصله در سرتاسر پایتخت انتشار یافت، باعث گسترش وقایع شد و از آن لحظه، تظاهرات شکل جنبشی کاملاً انقلابی به خود گرفت.

فریادهای "مرگ بر تزاریسیم!"، "مرگ بر جنگ!" و "زنده باد انقلاب!" از جمعیت پر جوش و خروشی که رفته رفته مصمم تر و خطرناک تر میشدند، برخاست. در سراسر شهر، معترضین قاطعانه به پلیس حمله بردند. شماری از ساختمانهای دولتی از جمله دادگاه به آتش کشیده شد. خیابانها سنگربندی شد و بزودی، پرچمهای سرخ بیشمار پدیدار گشت. سربازان اگرچه هنوز بیطرفی خیرخواهانه ی خود را حفظ کرده بودند، اما رفته رفته بیشتر به جمعیت می پیوستند. حکومت، کمتر و کمتر میتوانست به نیروهای خود تکیه کند.

سپس دستور هجوم کلیه ی نیروهای پلیس شهر به سوی شورشگران صادر شد. پلیس، سریعاً گروههایی برای حمله ی همه جانبه تشکیل داد. آنها تیربارهایی را بر روی سقفهای چندین خانه و حتی چند کلیسا مستقر نموده، تمامی نقاط استراتژیک شهر را اشغال کردند و سپس دست به حمله ای همه جانبه علیه توده های سرکش زدند.

در تمام روز ۲۶ فوریه زد و خورد ادامه داشت. در بسیاری از مناطق، نیروهای پلیس به عقب رانده شدند، چندین پلیس کشته شده و تیربارهایشان هم از کار افتاد. اما در سایر نقاط، بشدت مقاومت نمودند.

تزار نیکلای دوم که در جبهه ی جنگ حضور داشت، توسط تلگرام از وخامت اوضاع مطلع شد. همزمان، دوما نیز تصمیم گرفت بکار خود ادامه دهد و تسلیم دستور انحلال نشود.

فصل ۲، پیروزی انقلاب

اقدام قاطعی که همه منتظرش بودند در ۲۷ فوریه ی ۱۹۱۷ روی داد.

از صبح زود، هنگهای پادگان پتروگراد احتیاط را کنار گذاشتند، دست به تمرد زدند، با اسلحه های خود پادگان را ترک نمودند و پس از درگیری مختصری با پلیس، چند نقطه استراتژیک را در پایتخت به تصرف خود در آوردند. انقلاب، به جلو رانده شد.

سپس توده‌ی انبوهی از معترضین جسور، خطرناک و نیمه مسلح، در میدان زنامنسکایا و در جوار ایستگاه خط آهن نیکولایوسکی تجمع کردند. حکومت دو دسته‌ی سواره نظام از گارد امپراطوری، یعنی تنها سربازانی که هنوز به آنها اطمینان داشت را به همراه یک هنگ قدرتمند پیاده و سواره از پلیس را اعزام نمود. این نیروها به منظور حمایت و کمک به پلیس اعزام شده بودند.

پس از دستورات معمول [هشدار متفرق شدن به معترضین]، فرمانده پلیس دستور حمله به جمعیت را صادر کرد و آن زمان بود که یک "معجزه"ی لحظه آخری دیگر به وقوع پیوست. افسر فرماندهی سواران گارد، شمشیر خود را بالا آورد و با فریاد "حمله به پلیس!" دو هنگ تحت فرماندهی خود را به طرف آنها روانه کرد. در زمان نسبتاً اندکی، پلیسها مغلوب شدند، به عقب رانده شده و از پا درآمدند.

بزودی آخرین مقاومت پلیس نیز در هم شکست و نیروهای انقلابی، توپخانه‌ی دولتی و دیگر مناطق حیاتی شهر را تصرف کردند. سربازان هنگهای پادگان هم که توسط این جمعیت شورشی محاصره شده بودند، با پرچمهایی افراشته بیرون آمدند و در برابر کاخ تارید، همان جایی که دوما - دوما‌ی چهارم - مشغول جلسه بود، خود را تسلیم نمودند.

اندکی بعد، آخرین هنگهای پادگان پتروگراد و شهرکهای اطراف نیز به جنبش ملحق شدند و حکومت تزاری دیگر هیچ قوای مسلحی در مجاورت پایتخت نداشت. مردم آزاد شده بودند و انقلاب پیروز گشته بود.

وقایعی که بعد از آن اتفاق افتاد، وقایعی معروفند.

یک حکومت موقت متشکل از اعضای صاحب نفوذ دوما تشکیل شد و به گرمی مورد حمایت مردم قرار گرفت.

سایر استانها هم مشتاقانه به انقلاب پیوستند.

شماری از نیروها با عجله از جبهه فرا خوانده شده و به دستور تزار به پایتخت تحت اشغال شورشیان اعزام گشتند، اما نتوانستند به پایتخت برسند. زیرا وقتی به نزدیکی شهر رسیدند، کارگران خط آهن از انتقال آنها به جلوتر سر باز زدند. آنگاه سربازان هم از دستورات فرماندهان خود سرپیچی کرده و به انقلاب ملحق شدند. برخی از آنها به جبهه بازگشتند و برخی دیگر متفرق گردیدند.

شخص تزار نیکلای دوم هم در حالی که با خط آهن عازم پتروگراد بود، قطارش در ایستگاه دینو متوقف شد و او را از آنجا به پسکوف منتقل کردند. در آنجا هیئتی از طرف دوما و پرسنل نظامی که به انقلاب پیوسته بودند به نزد وی آمدند. او ناچار به پذیرش شرایط بود و پس از مذاکراتی جزئی، در ۲ مارس سند کناره گیری خود و پسرش الکسیس را امضا نمود.

سپس حکومت موقت سعی کرد تا تاج و تخت را به برادر امپراطور پیشین یعنی شاهزاده میخائیل^[۱۰۰] بسپارد اما او این پیشنهاد را رد نمود و اعلام کرد که سرنوشت کشور و سلسله‌ی پادشاهی باید به مجلس مؤسسان سپرده شود.

جبهه‌ها هم از پیروزی انقلاب استقبال کردند.

تزاریسم سقوط کرد و تشکیل مجلس مؤسسان مورد بررسی قرار گرفت. تا زمان تشکیل این مجلس، دولت موقت تبدیل به مرجع رسمی "مقبول و مسئول" شد. نخستین مرحله پس از پیروزی انقلاب به پایان رسید.

اما ما حقایق مربوط به انقلاب را با جزئیات ذکر کردیم تا بتوانیم به اسودگی سراغ چند نکته‌ی اصلی برویم:

بار دیگر، حرکت توده‌ها خودجوش بوده و نتیجه‌ی منطقی دوران درازی از تجربه‌ی ملموس و آماده سازی روانی به شمار میرفت. این حرکت، توسط هیچ حزب سیاسی سازماندهی یا هدایت نشده بود و با حمایت مردم مسلح - یعنی ارتش - به پیروزی دست یافت. مؤلفه‌ی سازماندهی باید بلافاصله پس از پیروزی وارد معادلات میشد و همینطور هم شد.

(به هر حال، به علت خفقانی که وجود داشت، تشکیلات مرکزی احزاب چپ‌گرا و همینطور رهبرانشان، در زمان انقلاب بسیار دور از روسیه بودند. مارتف از حزب سوسیال دموکراتیک، چرنف^[۱۰۱] از حزب سوسیالیست انقلابی، افرادی مثل لنین، تروتسکی،

لوناچارسکی^[۱۰۶]، لوسوفسکی^[۱۰۷]، ریکف^[۱۰۸]، بوخارین^[۱۰۹] و دیگران همگی در خارج اقامت داشتند و این بعد از انقلاب فوریه بود که توانستند به خانه برگردند.

یک نکته ی مهم دیگر نیز در این وقایع به چشم میخورد.

بار دیگر، عامل امکان ناپذیری مطلق ادامه جنگ از سوی روسیه انگیزه ی ضروری و مخصوص انقلاب را تأمین کرد. این امکان ناپذیری که طبیعتاً به واسطه ی لجاجت حکومت تشدید شده بود، نتیجه ی آشوب پیچیده ای بود که جنگ، کشور را در آن افکنده بود. فصل ۳، بسوی انقلاب سوسیالیستی

دولت موقت تشکیل شده توسط دوما طبعاً به شدت بورژوازی و محافظه کار بود و اعضایش، یعنی شاهزاده لووف^[۱۰۶]، گوچکف^[۱۰۷]، میلیوکف^[۱۰۸] و سایرین (به استثنای کرنسکی^[۱۰۹] که در خفا یک سوسیالیست بود)، تقریباً همه از لحاظ سیاسی به حزب مشروطه خواه دموکراتیک و از لحاظ اجتماعی به طبقات ممتاز تعلق داشتند. از نظر آنها با سرنگونی استبداد، انقلاب پایان یافته بود. اما در واقع انقلاب تازه شروع شده بود.

اکنون آنان میخواستند تا "نظم را برقرار کنند"، وضعیت عمومی در کشور و جبهه نبرد را تدریجاً بهبود بخشند، جنگ را فعالانه تر از قبل پیش ببرند و روحیه ی جدیدی در آن بدمند، و مشخصاً شرایط را به آرامی مهیای تشکیل مجلس مؤسسان نمایند، شورایی که قانون اساسی جدیدی کشور، نظام سیاسی جدید و شکل تازه ی حکومت را معین سازد. از این به بعد، مردم که "بچه های خوبی بودند" باید صبورانه و محتاطانه در انتظار الطافی که اربابان جدید به آنها اعطا میکردند، می ماندند.

این اربابان جدید، یعنی اعضای دولت موقت، طبیعتاً خود را بورژواهای خوب و میانه رویی میدانستند که از قدرت خود همانند سران سایر کشورهای "متمدن" استفاده میکردند. افق سیاسی این نظام فراتر از یک سلطنت مشروطه نبود، و نهایتاً شاید شماری از اعضا، با احتیاط فراوان یک جمهوری بورژوازی کاملاً میانه رو را در ذهن می پروراندند. مسئله ی مالکیت، مسئله ی کارگران و سایر مسائل هم قرار بود توسط دولت آینده و به شیوه های "مغرب" غربی حل شود.

در مجموع، دولت موقت کم و بیش از توان خود برای اعلام یک مرحله مقدماتی از تعلیق (در صورت لزوم) و همینطور بازگرداندن آرامش، انضباط و فرمانبرداری به توده ها در صورتی که آنان به شکلی خشونت طلبانه میل خود را به فراتر رفتن از محدودیت های اعمال شده به نمایش بگذارند، مطمئن بود. دولت موقت با تدابیری که در پشت پرده انجام میداد، مشغول تدارک یک انتخابات "نرمال" بود؛ انتخاباتی که قرار بود در زمان مورد نظر به تشکیل یک مجلس مؤسسان دور اندیش و خیرخواه – و طبعاً بورژوا – بینجامد.

در اینجا لازم است ذکر شود که "واقع گرایان"، سیاستمداران "فاضل"، دانشگاهیان، اقتصاددانان و جامعه شناسان در محاسبات خود بر خطا بودند. واقعیت بطور کامل از دست آنها گریخته بود.

به خاطر می آورم که در نیویورک، به تاریخ آوریل یا مه ۱۹۱۷، در جلسه ی سخنرانی یک پروفیسور شهیر روس شرکت کردم و در آن جلسه، او تحلیل دقیقی از ترکیب و اقدامات احتمالی مجلس مؤسسان آتی ارائه داد. من از این پروفیسور محترم یک سؤال پرسیدم: "پیش بینی شما از شرایطی که انقلاب روسیه فراتر از مجلس مؤسسان برود چیست؟"

سخنران برجسته با تکبر و طعنه به ذکر این نکته اکتفا کرد که او یک "واقع گرا" بوده و این فرد مزاحم "قطعا یک آنارشویست است و فرضیه ی خیالی او برای من حائز هیچ اهمیتی نیست." اما وقایع آتی بزودی نشان داد که پروفیسور دانشمند، خود را استادانه فریب داده بود و "خیالپرداز" حقیقی هم خود او بوده است. وی در سخنرانی دو ساعته ی خود از بررسی یک احتمال غفلت ورزیده بود: همان چیزی که چند ماه بعد اتفاق افتاد.

در اینجا مایلیم چند تأمل شخصی را هم بیفزاییم:

در ۱۹۱۷، واقع‌گرایان، سیاسیون، نویسندگان، اساتید دانشگاه، چه روس و چه خارجی، به استثنای چند مورد اندک، با غرور و تکبری که داشتند نتوانستند استیلای بلشویسم بر انقلاب روسیه را پیش‌بینی نمایند. اما در حال حاضر، از آنجاکه غلبه‌ی بلشویسم به لحاظ تاریخی یک واقعیت رخ داده محسوب می‌شود، بسیاری از این آقایان مایلند که آن را تصدیق نمایند، به بررسی آن بپردازند و خود را مصروف تحلیلیش بدانند. آنها – باز هم با فریفتن استادانه‌ی خود – حتی به تصدیق "اهمیت مثبت و غیر قابل چشم‌پوشی" و "غلبه‌ی کامل و جهانی" بلشویسم اقدام می‌کنند.

اطمینان کامل دارم که این آقایان با همان "واقع‌گرایی" و "غیب‌گویی"، با همان جهالت پیش و اطمینان پس از واقعه‌ی خود، در پیش‌بینی به موقع استیلای حقیقی و کامل اعتقادات آزادیخواهانه در انقلاب جهانی سوسیالیستی نیز شکست خورده و تنها قادر به پذیرش آن پس از وقوع خواهند بود.

به هر حال، اولین دولت موقت مطمئناً برنامه‌ای برای مواجهه با موانعی که بر سر راهش قرار گرفت نداشت. مهمترین مانع، مسائلی بود که باید پیش از تشکیل مجلس مؤسسان با آنها دست و پنجه نرم میکرد (و این هیچوقت به ذهن رهبران دولت نرسید که شاید کارگران منتظر تشکیل شورا نمانند، و در این مورد حق هم با کارگران بود).

نخست: مسئله‌ی جنگ

مردم با وجود آنکه سرخورده و خسته بودند، جنگ را علیرغم میلشان – یا حداقل با نهایت بی‌علاقگی – ادامه دادند. ارتش چه به لحاظ جسمی و چه روحی، واضحا مغلوب شده بود. از یک طرف شرایط محنت بار کشور و از طرف دیگر انقلاب، باعث آشفتگی اش گشته بود.

دو راه حل وجود داشت: خاتمه‌ی جنگ، انعقاد قرارداد صلح جداگانه، مرخص کردن ارتش و صرفا پرداختن به مشکلات داخلی؛ و یا تلاش برای انجام مأموریت غیر ممکن حفظ جبهه‌ی جنگ، بازگرداندن انضباط، "احیای روحیه‌ی ارتش و ادامه‌ی جنگ به هر قیمت ممکن، لااقل تا زمان تشکیل مجلس مؤسسان.

طبیعتاً راه حل اول برای یک دولت "وطن پرست" بورژوایی که با سایر جنگ طلبان متحد بود و شکست اتحاد را "رسوایی ملی" میدانست، غیر قابل قبول بود. به علاوه، از آنجا که این دولت یک دولت "موقت" بود خود را ملزم به پیروی از رویه‌ی مرسوم میدانست که بدین قرار بود: "پیش از تشکیل مجلس مؤسسان، هیچ تغییری نباید اعمال شود؛ مجلس مذکور از اختیار کامل برای اتخاذ تصمیمات برخوردار خواهد بود."

بنابراین دولت موقت راه حل دوم را انتخاب نمود. اما در شرایط موجود، این انتخاب غیر عملی بود.

یک نکته‌ی دیگر نیز باید مورد تأکید قرار بگیرد، زیرا معمولاً بدان توجه کافی نمیشود.

ماشینی که "دولت بورژوا" خوانده میشد در روسیه و در تاریخ فوریه ۱۹۱۷ در هم شکست، زیرا هدف و کارکرد آن همواره در تضاد با منافع و آمال مردم قرار داشت. از جایی که مردم فعلاً بر مقدرات خود مسلط شده بودند، این ماشین را دیگر نمیشد تعمیر کرد و دوباره به کار انداخت. چراکه این مردم هستند که چنین ماشینی را به حرکت در می‌آورند (چه به اجبار و چه آزادانه)، و نه حکومتها. ماشین از کار افتاده دیگر نمیتوانست به زور نظم را اعمال نموده یا برقرار سازد و مردم هم دیگر داوطلبانه بسوی اهدافی که به خودشان تعلق نداشت، "حرکت" نمیکردند.

بنابراین لازم بود تا ماشین از کار افتاده با ماشین دیگری که با شرایط جدید سازگار باشد تعویض شود، بجای آنکه وقت و نیرو را صرف تلاشهای بیهوده برای دوباره به کار انداختن آن نمود.

اما دولت بورژوایی و ناسیونالیست قادر به درک این موضوع نبود و بر حفظ "ماشین" و میراث شوم نظام ساقط شده یعنی جنگ، اصرار می‌ورزید و با این کار، خود را بیش از پیش منفرود می‌ساخت. ولی از آنجا که ماشین [یعنی دولت بورژوایی] از کار افتاده بود، از پیش رفتن و تحمیل اراده‌ی جنگ طلبانه‌ی خودش ناتوان بود.

انجنین بود که اولین و ضروری ترین مسئله ی آن روز، توسط دولت موقت حل نشده باقی ماند.

دومین معضل دشوار، موضوع مالکیت بود.

دهقانان روس – که ۸۵ درصد از جمعیت را تشکیل میدادند – در رویای دارا بودن زمین به سر می بردند و انقلاب به این رویا، نیرویی مقاومت ناپذیر بخشیده بود. توده های دهقانی که طی قرن‌ها از ناتوانی، استثمار و فریب در رنج بودند، به هیچ چیز دیگری توجه نشان نمیدادند. آنان به هر قیمتی زمین میخواستند، و آن را فوراً و بدون آداب و رسوم و تشریفات طلب میکردند.

روسیه نه از نظر مادی و نه از نظر روانی دیگر قادر به ادامه جنگ نبود. امتناع حکومت تزاری از پذیرش این حقیقت، علت انقلاب بود و تا زمانی که این ناتوانی ادامه داشت، هر حکومتی که نمیتوانست آن را دریابد، همچون حکومت تزار محکوم به سقوط بود.

البته دولت موقت امید داشت بتواند شرایط را دگرگون کند، هرج و مرج را پایان دهد، کشور را دوباره به سامان نماید و به آن نیروی تازه ای ببخشد. اما اینها فقط خیالات بود. نه وقتی باقی مانده بود و نه شرایط روحی توده ها اجازه ی این کار را میداد.

در سال ۱۹۱۵، در همایش دهقانان که اندکی پس از اعلامیه ی ۱۷ اکتبر برگزار شد (یعنی همان زمانی که "آزادیها" هنوز وجود داشت)، نمایندگان متعددی که خود را برای تشکیل دوما آماده میکردند، آمال توده های روستایی را مطرح ساخته بودند.

یکی از نمایندگان چنین گفت: "کوچکترین صحبت در مورد بازخرید زمین مرا از کوره به در میکند. پیشنهاد میکنند که ما به برده داران دیروز پول پرداخت کنیم، یعنی همان کسانی که حتی همین امروز هم با کمک کارگزاران، مشغول تبدیل زندگی ما به یک "میدان موانع" هستند. آیا تاکنون با پرداخت اجاره به حد کافی بهشان پول نداده ایم؟ شمارش تعداد بشکه های خونی که با آنها خاک را سیراب ساخته ایم از عهده خارج است. تازه این همه ی ماجرا نیست؛ مادرزگان ما با شیر خود، سگهای شکاری این آقایان را بزرگ کرده اند. آیا اسم این کار بازخرید نیست؟"

"برای قرن‌ها ما چون دانه های شن بودیم و آنها چون باد ما را به این سو و آن سو میکشانند. حالا میخواهند دوباره پول بدهیم؟ آه، نه. نیازی به مذاکره ی دیپلماتیک نیست. فقط یک راه درست وجود دارد: راه انقلاب. وگرنه یکبار دیگر ما را گول خواهند زد. هرکس صحبتی از "بازخرید" کند در پی مصالحه است. رفقا، اشتباه پدران خود را تکرار نکنید. در ۱۸۶۸ آنها [برده داران] باهوش تر از ما بودند و ما را فریب دادند؛ چون مردم همه چیز را نگرفتند، آنها هم فقط مقدار کمی به ما دادند."

دهقانان منطقه ی اُریل اعتراض میکردند که: "ما هیچوقت زمین را به آنان نفروختیم، پس نیازی هم به بازخرید نیست. ما قبلاً با کار در ازای مزدی غیر انسانی به اندازه ی کافی دین خود را ادا کرده ایم. نه، به هیچ وجه پول بازخرید را نمیدهیم. ارباب من که زمینش را از کره ی ماه نیاورده بود، بلکه اجدادش آن را غصب کرده بودند."

نمایندگان منطقه کازان هم چنین اظهار داشتند: "بازخرید، ظلمی آشکار به مردم است. بهتر بود مردم به همراه زمین، یک سند انتقال مالکیت هم دریافت میکردند، چرا که در واقع این آقایان هیچوقت زمین را نخریده بودند. آنها زمین را غصب کرده بودند تا بعداً بفروشند."

و در زمانی بین سالهای ۱۸۹۷ و ۱۹۰۶، تعدادی از دهقانان به دانشمند نامدار، نیکلای رباکین^[۱۱۰] چنین گفتند: "همه ی این آقایان - ارفل^[۱۱۱]، دمیدف^[۱۱۲]، بالاچف^[۱۱۳] - زمینهای خود را مجانی و به عنوان هدیه از تزارها و تزاریناها گرفته اند و حالا میخواهند با چنین بهایی آن را ازشان بازخرید کنیم؟ این نه فقط یک ظلم، بلکه دستبرد آشکار است."

آنچه گفته شد بخوبی توضیح میدهد که چرا دهقانان [در ۱۹۱۷] دیگر نمیخواستند صبر کنند. آنها تقریباً در همه ی مناطق به تصرف بی مهابای زمین و بیرون راندن زمیندارانی که تاکنون متواری نشده بودند پرداختند؛ آنان بدین ترتیب "مسئله ی مالکیت" را توسط خود و به شیوه ی خودشان و بدون توجه به چاره جویی ها، تدابیر و تصمیمات دولت یا مجلس مؤسسان حل نمودند. ارتش هم که عمدتاً متشکل از دهقانان بود، طبیعتاً مهابای حمایت از این اقدام مستقیم بود.

دولت مرکزی مردم بود که آیا شرایط را بپذیرد یا اینکه در برابر آن بایستد، امری که به منزله ی ایستادن در برابر دهقانان طغیانگر و همینطور به گونه ای تقریباً گریزناپذیر، در برابر ارتش قلمداد میشد. از این رو، تاکتیک انتظار را اتخاذ کرد، به این امید که بتواند – همچون مسئله ی جنگ – این مسئله را هم با تدابیر هوشمندانه و کارآمد، حل و فصل کند. سخنگوی دولت از دهقانان درخواست کرد تا صبورانه منتظر تشکیل مجلس مؤسسان بمانند، مجلسی که گفته میشد از حق وضع کلیه ی قوانین برخوردار خواهد بود و تصمیماتش مطمئناً دهقانان را راضی خواهد ساخت. اما هیچ خبری از این موضوع نشد. این سخنان در اکثر موارد، پوچ از آب در آمد و تاکتیک اتخاذ شده هم از هیچ بختی برای موفقیت برخوردار نبود، زیرا دهقانان کوچکترین اعتمادی به سخنان "آقایان" صاحب قدرت نداشتند. آنان به اندازه کافی فریب خورده بودند و خود را به حد کافی قدرتمند میدانستند که بتوانند زمین را تصرف کنند. برای آنها این عین عدالت بود و اگر گاهی در انجام این کار تردید میکردند، فقط به علت ترس از مجازات بود.

مشکل کارگران صنعتی نیز همانند مشکل دهقانان، توسط یک دولت بوزیوا حل نشدنی بود. این توده های کارگری در پی آن بودند تا به واسطه ی انقلاب، رفاه و یک زندگی حداقلی را برای خود تضمین نمایند. در این میدان نبرد، انتظار درگیری هایی بسیار فوری و جدی میرفت و در صورت وقوع چنین درگیری هایی، دولت موقت چگونه میخواست جایگاه خود را حفظ کند؟

حل مشکلات صرفاً اقتصادی هم بشدت دشوار بود، زیرا هم ارتباط تنگاتنگی با سایر مشکلات داشت و هم رسیدگی به آن را نمیشد به تأخیر انداخت. در میانه ی جنگ و انقلاب، با وضعیتی آشفته و در کشوری از هم گسیخته، لازم بود تا تولید، حمل و نقل، داد و ستد، اقتصاد و غیره را سازمانی نو بخشید.

و بالأخره، مشکل سیاسی هم بر سر جای خود بود و تحت شرایط موجود، هیچ راه حل معتبری برای آن وجود نداشت. البته دولت موقت برنامه ی تشکیل مجلس مؤسسان در آینده ی نزدیک را در دستور کار داشت، اما به دلایل متعدد نیل به این مقصود امکان پذیر نبود. مهمترین دلیل، این بود که دولت از گشایش این مجلس هراس داشت. بر خلاف وعده هایش، بزرگترین آرزوی دولت آن بود که تا حد ممکن تشکیل مجلس را به تأخیر انداخته و در عین حال، با یاری بخت و اقبال، استقرار یک سلطنت "مشروطه" را پیگیری کند. اما بزودی موانع خطرناک دیگری بر سر راه این اقدام پدیدار گشت.

مهمترین آنها، احیای شوراهای کارگری و بالأخص شورای پتروگرا بود. این شورا طبق معمول، در همان روزهای اول انقلاب و همچون ۱۹۰۵ در غیاب سایر تشکلهای کارگری پدید آمد. البته هرچند در آن زمان، کارگران صنعتی تحت تأثیر سوسیالیستهای میانه رو، منشویک ها و سوسیال انقلابیون راست گرا قرار داشتند، اما با این وجود آنها از ایدئولوژی و دستورالعملی کاملاً متضاد با طرح دولت موقت برخوردار بودند، و طبیعتاً نفوذ فکری و فعالیت شورای پتروگرا در بزودی با دولت تصادم کرد و اوضاع را به ضرر دولت تغییر داد.

شورای پتروگرا در همچون نوعی دولت ثانویه برای کشور عمل میکرد، رهبری شبکه وسیع شوراهای استانی را بر عهده داشت و به تنظیم فعالیتهای آنان می پرداخت، و از آنجا که از حمایت طبقه کارگر در سراسر کشور برخوردار بود، بسرعت قدرتمند شد. شورا به تدریج در ارتش هم نفوذ بیشتری پیدا کرد و در اندک زمانی، دستورات شوراها اغلب اهمیت بسیار بیشتری نسبت به دستورات دولت موقت یافته بود. در این شرایط، دولت مجبور بود رویه ی محتاطانه تری نسبت به شوراها در پیش بگیرد.

بدیهی است که ترجیح دولت آن بود که با آنان مقابله کند، اما دست زدن به چنین اقدامی علیه کارگران سازمان یافته، آنهم در فردای انقلابی که فریاد آزادی مطلق، آزادی تشکیلات و آزادی فعالیت اجتماعی را سر داده بود، غیر ممکن بود. اصلاً با کدام نیرو میخواست این کار را انجام دهد؟

بنابراین دولت مجبور شد تا با این شرایط نامطلوب به نحوی کنار بیاید و رقیب قدرتمند خود را تحمل نموده، حتی به او نزدیک شود. حکومت موقت به خوبی از حجم اندک هوادارانش در میان کارگران و در ارتش باخبر بود و به خوبی میدانست که در اولین کشمکش اجتماعی که در بگیرد، آن دو قوای توانمند مسلماً در کنار شوراها قرار خواهند گرفت.

اما دولت همچون همیشه "امیدوار" و در پی خرید زمان بود. ولی وجود این "هیئت مدیره" ثانویه که هرچند غیر رسمی بود اما تهدید کننده به شمار میرفت و باید با آن کنار می آمد، یکی از بزرگترین موانعی بود که دولت موقت – رسمی اما ناتوان – باید پشت سر میگذاشت.

انتقاد شدید و تبلیغات گسترده ای که توسط تمامی احزاب سوسیالیست و به ویژه عناصر تندروی چپ گرا انجام میشد (سوسیال انقلابیون چپ گرا، بلشویک ها، آنارشئیست ها) را نیز نباید از نظر دور داشت، چراکه دولت واضحا نمیتوانست به اقدامات سرکوبگرانه علیه آزادی بیان متوسل شود، و حتی اگر یارای انجام این کار را میداشت، کدام نیروها میخواستند این دستور را عملی نمایند؟ دولت هیچ نیرویی در اختیار نداشت.

حتی اگر یک بورژوازی قدرتمند سازمان یافته و مستحکم وجود میداشت که قبلا چند درگیری با قوای معارض را پشت سر گذاشته بود و از نیروهای قدرتمند مادی (پلیس، ارتش، پول و غیره) برخوردار بود هم به سختی میتوانست به راه حلی رضایت بخش برای بسیاری از مشکلات دست یافته و در مواجهه با وضع موجود، اراده و برنامه خود را اجرا کند. اما چنین بورژوازی در روسیه وجود نداشت و طبقه سرمایه دار هم به تازگی حیات مخفی خود را آغاز کرده بود. این طبقه ی ضعیف، سازمان نایافته و فاقد سنت یا تجربه ی تاریخی، امیدی به موفقیت نداشت و منفعل بود.

بنابراین دولت موقت که "عملا" یک بورژوازی تقریبا ناموجود و منفعل را نمایندگی می نمود، محکوم به "کار در خلا" بود و همین امر بی شک علت اصلی شکست آن بود.

فصل ۴، بسوی دولتی سوسیالیستی؛ فقر سوسیالیسم

نخستین دولت موقت روسیه که اساس دولتی بورژوا به شمار میرفت، فورا و ضرورتا بی کفایتی مضحک و مهلک خود را آشکار ساخت. البته هرکاری از دستش بر می آمد برای حفظ خود انجام داد: تدابیر خود را بکار بست، مدارا نمود، تعلل کرد. در عین حال تمام مشکلات اساسی هم بر جای خود باقی مانده بودند. انتقاد و خشم عمومی نسبت به این دولت شبح وار، روزبروز گسترش می یافت تا آنکه بزودی وجودش تحمل ناپذیر گردید. فقط شصت روز پس از آغاز کار رسمی، در ۶ مه، دولت مجبور شد بدون درگیری جای خود را به دولت به اصطلاح "انتلافی" (بدون مشارکت سوسیالیست ها) بدهد، دولتی که عضو مؤثرش الکساندر کرنسکی^[۱۱۴] بود: یک سوسیال انقلابی میانه رو، یا یک سوسیالیست "مستقل".

آیا این رژیم بورژوا-سوسیالیست میتوانست امیدوار به کسب نتایجی رضایت بخش تر از سلف خود باشد؟ قطعاً نه. زیرا شرایط شکل گیری و ضعف اقداماتش آن را به ناچار به اولین دولت موقت شبیه میساخت. بنابراین دومین دولت موقت که ناگزیر به اتکا بر یک بورژوازی ناتوان، ملزم به ادامه ی جنگ، ناتوان از یافتن راه حلی حقیقی برای مشکلات فوری، تحت هجوم چپ گرایان، و احاطه شده توسط انواع معضلات بود، همچون دولت اول بطور شرم آوری سقوط کرد و پس از یک دوره زمانی تقریبا مساوی با دولت اول، در ۲۸ ژوئیه جای خود را به سومین دولت موقت داد که عمدتا از سوسیالیست ها، و با همراهی چند عنصر بورژوا تشکیل گشته بود.

در این زمان کرنسکی، رهبر عالیرتبه دولت سوم و سپس چهارم (دولتی که تقریبا هم اندازه سلف خود عمر کرد)، برای مدتی به چیزی مثل رهبر روسیه بدل شد و به نظر میرسید که حزب سوسیالیست انقلابی با همراهی منشویک ها را بالآخره میتوان رهبران انقلاب خواند. اگر یک گام دیگر برداشته میشد، کشور به حکومتی سوسیالیستی میرسید که به قوایی کاملاً واقعی متکی بود: دهقانان، توده ی کارگران صنعتی، بخش بزرگی از روشنفکران، شوراها، ارتش و غیره.

با این حال، هیچ نتیجه ای حاصل نشد.

آخرین دولت کرنسکی پس از نیل به قدرت، بسیار قدرتمند به نظر میرسید، یا در حقیقت میتوانست بسیار قدرتمند شود.

کرنسکی که یک وکیل و نماینده بود، از محبوبیتی فراوان، هم نزد توده ها و هم در ارتش برخوردار بود و سخنانیهایش در دوما در آغاز انقلاب، با توفیقی به یاد ماندنی عجین شد و رسیدن او به قدرت امیدهای شگرفی را در سراسر روسیه برانگیخت. وی میتوانست کاملاً روی شوراها - یعنی کل طبقه ی کارگر کشور - حساب کند. در آن زمان اکثریت مطلق نمایندگان [در شوراها، کمیته های کارخانه ها و کمیته های سربازان] را سوسیالیست ها تشکیل میدادند و شوراها نیز بکلی در دست سوسیال انقلابیون راست گرا و منشویک ها قرار داشت.

طی نخستین هفته های ریاست کرنسکی، کشور از چنان اعتمادی به او برخوردار بود که انتقاد علنی از او عملی خطرناک محسوب میشد و برخی آشوبگران، وقتی سعی در سخنرانی علیه کرنسکی در میادین عمومی داشتند، این موضوع را به بهای گزافی آموختند. حتی مواردی از قتل بدون محاکمه به سزای چنین اقدامی گزارش شده بود.

اما بهره برداری از همه ی این مزیت های قابل توجه مستلزم آن بود که کرنسکی در بر آوردن - بر آوردن عملی - یک شرط توفیق یابد، همان شرطی که دانتون^[۱۱۵] در گذشته به آن اشاره کرده بود: لازم بود از خود جسارت، جسارت بیشتر، و جسارت در تمام شرایط نشان دهد.

و این دقیقاً همان خصوصیتی بود که کرنسکی بکلی فاقد آن بود!

در شرایط موجود، جسارتی که او باید نشان میداد عبارت بود از: ۱، ترک فوری جنگ (و یافتن راهی برای انجام این کار)؛ ۲، گسیختن قاطعانه از رژیم بورژوازی سرمایه دار (یعنی تشکیل دولتی کاملاً سوسیالیستی)؛ ۳، هدایت فوری حیات اقتصادی و اجتماعی روسیه بسوی یک نظام آشکارا سوسیالیستی.

تمام این موارد برای دولتی با اعتقادات سوسیالیستی، با اکثریتی سوسیالیستی و با رهبری سوسیالیستی، کاملاً منطقی به شمار میرفت. اما نه! همچون همیشه، همچون همه جا، سوسیالیست های روسی و شخص کرنسکی در عوض درک ضرورت تاریخی و بهره گیری از موقعیت مساعد برای پیشروی و در نهایت تحقق برنامه های خود، اسیر برنامه ی "حداقلی" و تقلبی خود باقی ماندند، همان برنامه ای که آمرانه خواستار پیکار برای یک جمهوری دموکراتیک بورژوایی بود.

بجای اشتغال صادفانه به خدمت به طبقات کارگر و آزادسازی آنها، سوسیالیست ها و کرنسکی که اسیر ایدئولوژی سست خود بودند، کاری بهتر از شرکت در بازی سرمایه داری روسی و جهانی برای انجام نیافتند.

کرنسکی نه جرئت داشت از جنگ کناره بگیرد و نه اینکه به بورژوازی پشت کند، جرئت آن نداشت که پایمردانه بر طبقات کارگر تکیه کند یا حتی صرفاً انقلاب را پی بگیرد! او را یارای شتاب در تشکیل مجلس مؤسسان نیز نبود.

وی میخواست جنگ را ادامه دهد! به هر قیمت و به هر نحو ممکن!

اما آنچه جرئت انجامش را داشت انجام یک دسته از اصلاحات معکوس بود: بازگرداندن اعدام و دادگاههای نظامی در جبهه و اقدامات سرکوبگرانه در پشت جبهه، یک سلسله طولانی از دیدارها از جبهه جنگ، و سرانجام سخنرانیها و نطقهای آتشی که به نظر کرنسکی میتوانست شور و شوق جنگ طلبانه ی روزهای نخستین جنگ را در میان سربازان احیا کند. او مطلع بود که جنگ در حال سکون است و بدون ملاحظه ی واقعیت، میخواست با سخنان و مجازاتها به آن انگیزه ی جدیدی تزریق کند.

وی آنقدر نطق کرد که عنوانش، فرمانده کل قوا (او رئیس شورای وزیران هم بود) بزودی توسط مردم روسیه علناً به ناطق کل قوا تغییر یافت.

تقریباً دو ماه زمان کافی بود تا محبوبیت کرنسکی به ویژه در میان کارگران صنعتی و سربازان (که دیگر در پایان سخنرانی هایش او را استهزا می نمودند)، به حداقل خود برسد. آنان عمل میخواستند، عمل در راستای صلح و انقلاب سوسیالیستی، و همچنین خواستار تشکیل سریع مجلس مؤسسان بودند. لجاجتی که دولتهای موقت در به تأخیر انداختن تشکیل مجلس به خرج میدادند یکی از دلایل عدم محبوبیتشان بود. بلشویک ها هم از این موضوع سوء استفاده کردند و علاوه بر سایر وعده ها، وعده ی تشکیل مجلس به محض قدرت گیری را مطرح نمودند.

بطور خلاصه، دلایل شکست دولت کرنسکی همان دلایلی بودند که منجر به فروپاشی حکومت‌های پیشین گردیدند: ناتوانی سوسیالیست‌های میانه رو برای پایان دادن به جنگ؛ بی‌کفایتی اسفبار همه‌ی دولت‌ها و بخصوص دولت چهارم در حل مشکلات اساسی ملی؛ و میل به محصور ساختن انقلاب درون حصارهای یک حکومت بورژوا.

یک تعداد از شرایط و وقایع – که نتیجه‌ی منطقی این بی‌کفایتی‌های مهلک به شمار می‌آمدند – وضعیت را تشدید نموده و سقوط کرنسکی را به جلو انداختند.

در وهله اول، حزب بلشویک که در این زمان زبده‌ترین نیروهای خود را گرد هم جمع کرده و از تشکیلات قدرتمندی برای تبلیغات و فعالیت برخوردار بود، از طریق هزاران ناطق و مقاله‌ی منتشره، انتقادات ماهرانه، صحیح و شدید خود نسبت به سیاست، رفتار و اقدامات حکومت (و همین‌طور همه‌ی سوسیالیست‌های میانه رو) را بطور روزانه و سراسری انتشار میداد. حزب مزبور خواهان خاتمه‌ی فوری جنگ، ترخیص سربازان و از سرگیری انقلاب بود.

حزب بلشویک با همه‌ی توان خود عقاید اجتماعی و انقلابی‌اش را انتشار میداد و بطور روزمره وعده‌های خود برای تشکیل سریع مجلس مؤسسان و حل – فوری و موفقیت‌آمیز – تمامی مشکلات فعلی، در صورت رسیدن به قدرت را تکرار میکرد. این حزب دائماً و بصورت لاینقطع، چکش بر میخ واحدی می‌کوبید: قدرت!

آنها شبانه روز فریاد می‌زدند: "همه‌ی قدرت از آن‌شورها!" و این‌طور القا میشد که اگر قدرت سیاسی به بلشویک‌ها سپرده شود، همه چیز حل و فصل میشود.

حزب فوق که تا ژوئن ۱۹۱۷ نیروی با ابهتی از شبه نظامیان، آشوبگران، تبلیغاتچیان، نویسندگان، سازمان دهندگان و عاملان را در استخدام داشت، بطور روزافزون مخاطبان و پیروان بیشتری از میان کارگران فکری، توده‌های کارگر صنعتی و ارتش می‌یافت و با سرعتی شتابناک بر شمار هواداران خود می‌افزود و بدین ترتیب، در همه‌ی کارخانه‌ها و بنگاه‌ها نفوذ پیدا میکرد. این حزب همچنین بودجه‌ی قابل توجهی داشت و از یک کمیته‌ی مرکزی دلیر به رهبری لنین برخوردار بود و فعالیتی را پیش می‌برد که سرسختانه، پرشور و آتشین بود. حزب، خود را – حداقل به لحاظ فکری – بر شرایط مسلط میدانست و این امر مشخصاً به آن دلیل صادق بود که هیچ رقیبی در جناح چپ افراطی نداشت. جناح چپ حزب سوسیالیست انقلابی که بسیار ضعیف بود، چیزی بیش از یک دنباله رو به حساب نمی‌آمد، جنبش آنارشستی هم هنوز در اول راه بود و جنبش انقلابی سندیکالیستی نیز تا آنجا که ما میدانیم وجود نداشت.

کرنسکی که کمتر از پیش احساس امنیت میکرد، جرئت نداشت بطور سرسختانه و بی‌پرده به بلشویک‌ها حمله کند. از این رو به اقدامات نیمه کاره‌ای متوسل شد که در عین حالی که برای شکست دادن رقیب کارآمد باشد، این شکست را به نمایش عمومی هم بگذارد تا بتوان توجه، احترام و در نهایت اعتماد توده‌ها را بدست آورد. اما در مجموع، این اقدامات محتاطانه به عوض تضعیف، به تقویت دشمن منجر گشت. ولی همچون بسیاری دیگر، کرنسکی نیز خطر را درک نکرد. در آن زمان تقریباً هیچکس پیروزی بلشویک‌ها را پیش بینی نمیکرد. جالب است که حتی در خود حزب، تقریباً فقط لنین به پیروزی اطمینان داشت و جزو معدود افرادی بود که اصرار داشت موقعیت، مهبای تدارک یک شورش است.

بالأخره و شوربختانه، کرنسکی که توسط متحدان تحت فشار بود و مسحور خیالات و شاید هم سخنرانی‌های خود شده بود، در ۱۸ ژوئن حمله‌ی معروف خود علیه جبهه‌ی آلمان را آغاز نمود؛ حمله‌ای که به شدت شکست خورد و لطمه‌ی شدیدی به محبوبیتش وارد آورد. در ۳ ژوئیه یک شورش مسلحانه علیه دولت، با شرکت سربازان (و ملوانان قلعه کروشتات)، و با شعارهای "مرگ بر کرنسکی! زنده باد انقلاب سوسیالیستی! همه‌ی قدرت از آن‌شورها!" شروع شد. در آن زمان کرنسکی قادر به تحت کنترل در آوردن شرایط، هرچند به دشواری، بود. با این وجود او حتی بارقه‌ی نفوذ پیشینش را هم از دست داد.

سپس واقعه‌ای رخ داد که برایش به مثابه تیر خلاص بود. یک ژنرال "سفید" به نام کورنیلف^[۱۱] که از موج خروشان انقلاب و بی‌ارادگی کرنسکی به ستوه آمده بود، چند هزار سرباز را از جبهه جمع‌آوری نمود (بیشتر از هنگ‌های قزاق – در حقیقت نیروهای استعماری – که از بقیه راحت‌تر گول می‌خوردند و اغوا میشدند)، به آنها در مورد آنچه در پایتخت در حال وقوع است دروغ گفت و آنان را تحت فرماندهی یک ژنرال دیگر که قسم خورده بود "تا کار گروه‌های مسلح جنایتکار را بسازد و از حکومت، که از دفع آنان ناتوان است، دفاع نماید" به پتروگراد فرستاد.

به دلایلی که احتمالاً روزی کاملاً مشخص خواهد شد، کرنسکی مقاومت اندکی در برابر کورنیلف نشان داد: یک مقاومت ظاهری. پایتخت را تنها عزم آتشین، مجاهدت شگرف و روحیه ی فداکارانه ی کارگران شهر حفظ نمود. چند هزار نفر از کارگران با کمک جناح چپ شورای پتروگراد خود را با عجله مسلح کردند و به ابتکار خود راهسپار "جبهه"ی نبرد علیه کورنیلف گشتند. نبردی سرنوشت ساز در حومه ی پایتخت در گرفت.

کارگران حتی یک وجب از خاک را تسلیم نکردند اما تعداد زیادی کشته بر جا گذاشتند و نمیدانستند که آیا برای روز بعد به تعداد کافی افراد و مهمات در اختیار خواهند داشت یا نه. البته با کمک فوری و جدی کارگران خط آهن و تلگراف و با همراهی کمیته های سربازان حاضر در خط مقدم، بین ستادهای فرماندهی کورنیلف از جبهه فاصله ایجاد شده بود.

شب هنگام، سربازان فرمانده کورنیلف که از مقاومت قهرمانانه ی مردانی که آنها را "راهزن، جنایتکار و ولگرد" خطاب میکردند به شگفت آمده بودند و به اوضاع مشکوک شده بودند، تصمیم گرفتند اجساد را بازرسی کنند. پس از بررسی متوجه شدند که همه ی اجساد، دستان پینه بسته ی کارگران صنعتی حقیقی را دارند. همزمان چند گروه از سوسیالیست های قفقاز که آن زمان در پتروگراد بودند، هیئتی را به اردوگاه کورنیلف اعزام کردند. این هیئت در آنجا با سربازان رو در رو شد و به آنان حقیقت را توضیح داد، افسانه ی "راهزنان" را از ذهنشان زدود و آنها را به ترک برادرکشی متقاعد نمود. صبح روز بعد سربازان کورنیلف با اعلام اینکه گول خورده بودند، از ادامه ی جنگ بر علیه برادران کارگر خود سر باز زده و به جبهه ی اصلی بازگشتند. ماجرای کورنیلف به پایان رسید.

بلافاصله پس از این، افکار عمومی کرنسکی را متهم به زد و بند پنهانی با کورنیلف نمودند. درست یا غلط، این داستان را بسیاری باور داشتند. به لحاظ روحی، وضعیت حاکی از پایان دولت کرنسکی و بطور کلی، پایان کار سوسیالیست های میانه رو بود. راه برای حمله ی قاطعانه ی حزب بلشویک هموار بود.

آنگاه یک واقعه ی بسیار مهم دیگر اتفاق افتاد. در انتخابات جدید برای انتخاب نمایندگان (شوراها، کمیته های کارخانه ها و کمیته های سربازان)، بلشویک ها پیروزی چشمگیری در برابر سوسیالیست های میانه رو کسب کردند. بدین ترتیب، این حزب کنترل کامل بر کلیه ی طبقات کارگر و مبارزه ی انقلابی را بدست آورد. به کمک سوسیال انقلابیون چپ گرا، بلشویک ها نیز موفق شدند طرفداران فراوانی میان دهقانان بیابند. آنان اکنون در بهترین جایگاه استراتژیک برای حمله ای قاطع قرار داشتند.

در این زمان لنین ایده ی تشکیل یک همایش شوراهای پان روسی را مطرح کرد که علیه کرنسکی قد علم کند، او را با کمک ارتش بر اندازد و بلشویک ها را به قدرت برساند. آماده سازی برای اجرای این نقشه به سرعت و به طور نیمه علنی و نیمه مخفیانه انجام پذیرفت. لنین که مجبور به اختفا بود، از راه دور به هدایت عملیات می پرداخت. کرنسکی علیرغم آنکه خطر را حس کرده بود اما از دفع آن ناتوان بود. وقایع به سرعت پیش میرفت و آخرین پرده ی نمایش در حال اجرا بود.

در اینجا لازم است به جمع بندی مؤلفه های برجسته و شرایط روسیه در آن دورانپردازیم.

همه ی دولتهای محافظه کار یا میانه رویی که از فوریه تا اکتبر ۱۹۱۷ سر کار آمدند، بی کفایتی خود را در حل مشکلات بشدت حادی که انقلاب بر سر راه مردم روسیه قرار داده بود، نشان دادند. این بی کفایتی علت اصلی این موضوع بود که چرا کشور یکی پس از دیگری و در مدت زمان کوتاه هشت ماهه، یک دولت مشروطه ی بورژوا، یک دولت دموکراتیک بورژوا و دو دولت سوسیالیست میانه رو را پس زد.

بطور خاص، دو مورد نشانگر این بی کفایتی بود:

1. غیر ممکن بودن ادامه ی جنگ برای کشور و ناتوانی همه ی چهار دولت مذکور از خاتمه ی آن.
2. انتظار بی صبرانه ی مردم برای تشکیل مجلس مؤسسان و ناتوانی دولتها در تشکیل آن.

تبلیغات مکرر جناح چپ تندرو برای خاتمه ی فوری جنگ، تشکیل فوری مجلس و معرفی انقلاب سوسیالیستی به عنوان تنها راه نجات و همینطور چند عامل کم اهمیت تر، خروش برق آسای انقلاب را برانگیخت.

بدین ترتیب انقلاب روسیه که در فوریه به شکل قیامی علیه تزارسم پدید آمده بود، به سرعت مراحل انقلاب سیاسی بورژوازی و سوسیالیسم دموکراتیک و میانه رو را پشت سر گذاشت.

در اکتبر، مسیر از همه ی موانع پاکسازی شده بود و انقلاب عملا و تماما بر پایه ی سوسیالیسم انقلابی استوار گشته بود. بنابراین، منطقی و طبیعی بود که پس از شکست همه ی دولتها و احزاب میانه رو، توده های کارگری به آخرین حزب باقیمانده روی بیاورند؛ آخرین حزبی که بدون هراس در پی انقلاب سوسیالیستی بود و تنها حزبی که وعده میداد اگر به قدرت برسد راه حلی فوری و مطلوب برای همه ی مشکلات موجود ارائه خواهد کرد: حزب بلشویک.

باید بار دیگر تکرار کنیم که جنبش آنارشیستی هنوز بسیار ضعیفتر از آن بود که بتواند تأثیر ملموسی بر وقایع داشته باشد و هیچ جنبش سندیکالیستی هم وجود نداشت.

از منظر اجتماعی شرایط به شرح زیر بود:

سه عنصر اساسی وجود داشت: ۱، بورژوازی؛ ۲، طبقه کارگر؛ ۳، حزب بلشویک. و این عناصر به عنوان ایدئولوگ و "پیشگام" عمل میکردند.

بورژوازی همانگونه که خواننده مطلع است، ضعیف بود و بلشویک ها مشکل چندانی برای از بین بردن آن نداشتند.

طبقه کارگر هم ضعیف بود. این طبقه که سازمان نیافته (به معنای واقعی کلمه)، بی تجربه و اساسا ناآگاه از مسئولیت حقیقی خود بود، نمیتوانست در راستای منافع خود به تنهایی کاری انجام دهد، بنابراین همه چیز را به بلشویک ها سپرد و آنها هم ابتکار عمل را در دست گرفتند.

در اینجا ملاحظه ای را می افزایم که قدری از وقایعی که اکنون در حال توضیح دادن آنیم جلوتر میرود، اما این سود را دارد که خواننده را قادر میسازد تا وقایع بعدی را بهتر دنبال نموده و درک کند.

همین ناتوانی طبقه کارگر در ابتدای انقلاب، نهایتا باعث شکست کل انقلاب شد. یک میراث شوم از انقلاب عظیم ۱۹۰۵-۱۹۰۶ بر جای مانده بود؛ در آن زمان کارگران نتوانستند حق سازماندهی را بدست بیاورند و پراکنده باقی ماندند و در ۱۹۱۷ تأثیرات این امر را لمس نمودند.

[وضعیت اولیه ی حزب بلشویک پس از به قدرت رسیدن را در نظر بگیرید.]: در عوض کمک به کارگران برای دست زدن به انقلاب و آزاد ساختن خودشان، به عوض یاری رسانی به آنها در مبارزه شان – یعنی نقشی که کارگران در ذهنشان به این حزب اختصاص داده بودند و نقشی که طبیعتا هر ایدئولوگ انقلابی ایفا میکند و احتمالا هیچگاه شامل اکتساب و بکارگیری "قدرت سیاسی" نیست – حزب بلشویک به محض به قدرت رسیدن خود را حاکم مطلق دانست و لذا به سرعت فاسد شد، خود را به شکل طبقه ای ممتاز در آورد و بعدا طبقه ی کارگر را به منظور استثمار نوین آن و در راستای منافع خودش به زمین افکند و به زیر سلطه ی خود در آورد.

به همین خاطر، کل انقلاب تحریف و منحرف گردید و هنگامی که توده های مردم از خطر بلشویک ها آگاهی یافتند دیگر بسیار دیر شده بود. پس از جدالی که بین آنها و اربابان جدید در گرفت که قویا سازمان یافته بوده و دارای ابزار کافی و قدرت اداری، نظامی و پلیسی بودند، این مردم بودند که تسلیم شدند. این جدال تلخ و نابرابر حدود سه سال طول کشید و برای مدتی طولانی، عملا در خارج ناشناخته باقی ماند. انقلاب رهایی بخش حقیقی بار دیگر سرکوب شد و این عمل، بدست خود "انقلابیون" صورت گرفت.

باید در اینجا توضیح بدهیم که "قدرت سیاسی" فی نفسه نوعی قدرت به شمار نمی آید و تنها زمانی توانمند است که بتواند بر سرمایه و بازوهای دولت، یعنی ارتش و پلیس تکیه کند و در نبود این تکیه گاهها، "معلق درخلاء"، منفعل و ناتوان از فعالیت باقی می ماند. انقلاب روسیه نمونه ی بارز این امر است. پس از فوریه ۱۹۱۷، بورژوازی روسیه "قدرت سیاسی" را در اختیار داشت اما عملا ناتوان بود و این "قدرت" را دو ماه بعد خودبخود از دست داد. بورژوازی ورشکسته، دیگر صاحب هیچگونه نیروی ملموسی نبود؛ نه سرمایه ی مولد، نه اعتماد توده ها، نه یک دستگاه دولتی منسجم و نه ارتشی از آن خود. دولتهای موقت دوم و سوم هم به همین

شیوه و به همین دلیل سقوط کردند و کاملاً محتمل بود که اگر بلشویک‌ها سیر وقایع را تسریع نمی‌کردند، حکومت کرنسکی نیز اندکی بعد با همین سرنوشت مواجه می‌شد.

بدیهی است که اگر روحیه‌ی انقلاب سوسیالیستی در حال استیلا [بر یک ملت] باشد (به نحوی که سرمایه، زمین، معادن، کارخانجات، ابزار برقراری ارتباط و پول در اختیار مردم قرار بگیرد، و ارتش و مردم هدف مشترکی داشته باشند) هیچ دلیلی برای نگرانی بابت "قدرت سیاسی" وجود نخواهد داشت. چه اهمیتی دارد اگر طبقات شکست خورده مطابق معمول سعی کنند دولتی تشکیل بدهند؟ حتی اگر هم در این امر کامیاب شوند، این دولت دولتی شبیه وار و بی اثر خواهد بود که با کوچکترین کوشش مردم مسلح به سادگی می‌توان بر آن غلبه یافت.

و اصلاً انقلاب را چه نیازی است به "دولت" و "قدرت سیاسی"؟ دولت فقط یک مسئولیت دارد و آن هم پیروی از راه مردم است در راستای سازمان دادن به خود، تقویت خود، بهبود وضع اقتصادی خود، دفاع از خود در مواقع لزوم، توسعه‌ی خود و ساختن یک حیات اجتماعی نوین برای توده‌ها. و این موارد هیچ ربطی به "قدرت سیاسی" ندارد، چرا که همه‌ی این موارد، کارکردهای عادی یک ملت انقلابی است و توسط تشکیلات متعدد اقتصادی و اجتماعی آنها، اتحادیه‌های هماهنگ، و سازمانهای دفاعی شان انجام می‌شود..

اساساً "قدرت سیاسی" چیست؟ فعالیت "سیاسی" چیست؟ چند بار این پرسشها را از اعضای احزاب چپ‌گرا پرسیده‌ام بدون آنکه به تعریف یا پاسخ روشنی برسم! چگونه می‌توان فعالیت "سیاسی" را فعالیتی فی‌نفسه در نظر گرفت که مخصوصاً برای جامعه سودمند بوده و از علت وجودی معلومی برخوردار باشد؟ از سایر فعالیتها (مثلاً فعالیتهای اجتماعی، اقتصادی، اداری، قضایی، دیپلماتیک، فرهنگی) میشود توصیف کم و بیش دقیقی ارائه داد، اما فعالیت "سیاسی" دیگر به چه معناست؟ تصور میشود این عبارت به نوعی فعالیت اداری متمرکز اشاره داشته باشد که برای یک گروه گسترده – مثلاً یک ملت – ضرورت دارد. اما در این صورت، آیا "قدرت سیاسی" به معنای "قدرت اداری" نیست؟

به سادگی می‌توان مشاهده کرد که این دو مفهوم به هیچ وجه یکسان نیستند. بنابراین، مفاهیم قدرت و اداره^[۱۱۷] به شکل خودآگاه یا ناخودآگاه و به اشتباه با یکدیگر خلط میشوند (همانگونه که مفاهیم دولت و جامعه با هم خلط شده‌اند). حقیقت آن است که فعالیت اداری منفک – و قابل تفکیک – از هیچ یک از شاخه‌های فعالیت انسانی نیست و بخشی جدایی‌ناپذیر از آن به شمار می‌آید. از آنجا که فعالیت اداری یکی از پایه‌های سازماندهی، همکاری یا هرگونه فرایند متمرکز سازی معمول و حرکت از حاشیه به مرکز می‌باشد، در تمام فعالیت‌ها حضور دارد.

برای انواع مشخصی از فعالیتهای بشری، می‌توان یک اداره کل را در نظر گرفت. در هر حوزه یا در هر گروه از حوزه‌ها، افرادی که از قابلیت سازماندهی برخوردارند طبیعتاً باید مسئولیت سازماندهی یا "اداره" کردن را بر عهده بگیرند: مسئولیتی که صرفاً بخشی از فعالیت کلی در حوزه‌ی مورد نظر را در بر می‌گیرد. بنابراین این افراد که کارگرانی همچون سایر کارگران به حساب می‌آیند، قادر خواهند بود "اداره‌ی امور" (برقراری تماس، سازماندهی، موازنه و ...) را بدست بگیرند بدون آنکه لازمی به تأسیس یک قدرت سخت سیاسی وجود داشته باشد. "قدرت سیاسی"، همچون هر "مفهوم نامنسجم" دیگری، از آن رو تعریف‌ناپذیر باقی می‌ماند که به هیچگونه فعالیت بشری طبیعی، واقعی و ملموسی مرتبط نیست. به همین دلیل است که مفهوم "قدرت سیاسی" زمانی که مسئولیتها بطور معمول و توسط دستگاههای مربوطه انجام شود، تهی گشته و بی معنا میگردد. قدرت سیاسی "فی‌نفسه" نمیتواند وجود داشته باشد، چرا که هیچگونه کارویژه‌ی "سیاسی" در یک جامعه‌ی بشری وجود ندارد.

۱. ا. گلدن وایزر^[۱۱۸] که یک قاضی روسی بود، در خاطرات خود [خاطرات کیف، در بایگانی انقلاب روسیه، جلد ششم، صفحات ۳۰۳-۱۶۱، چاپ مسکو، ۱۹۲۲] چنین می‌نگارد که او در زمان انقلاب در شهری در اکراین سکونت داشته که در منطقه‌ای کاملاً بی‌ثبات واقع شده بود. در جریان حوادث، این شهر به تناوب از "قوا"ی سفید یا سرخ خالی میشد و گلدن وایزر در عین شگفتی چنین گزارش میدهد که در تمام این دوران، مردم در آنجا زندگی خود را می‌گذرانند، به کار مشغول بودند و دقیقاً همانند زمانی که "قوا" در شهر حضور داشتند یا حتی بهتر از آن اوقات، نیازهای خود را برآورده می‌ساختند. گلدن وایزر تنها فردی نیست که به این حقیقت اشاره کرده است. آنچه تعجب برانگیز است، آن است که او از این موضوع شگفت زده شده بود.

آیا این "قدرت" است که باعث میشود افراد معیشت خود را پی بگیرند، فعالیت نمایند و به رفع حوائج خود بپردازند؟ در تمام تاریخ بشر آیا هرگز "قدرت"ی وجود داشته که بتواند جامعه را به خوبی سازمان داده، هماهنگ ساخته و به سعادت برساند؟ تاریخ به ما برعکس این را نشان میدهد: جوامع بشری – تا حدی که به لحاظ تاریخی اطلاع داریم – در زمانهایی شادکام تر، سعادتمندتر و مترقی ترند که قدرت سیاسی ضعیف باشد (مثلا یونان باستان یا دوران مشخصی از قرون وسطی) و کم و بیش بتوانند از آزار قدرت در امان باشند. و بالعکس: یک "قدرت سیاسی" نیرومند، هیچگاه به مردم چیزی جز بدبختی، جنگ، فقر و رکود نمیدهد.

قدرت "سیاسی" در طول تکامل جامعه بشری به دلایل خاص تاریخی شکل گرفت که این دلایل در دوران ما دیگر وجود ندارند. البته در اینجا مجال پرداختن به این موضوع نیست و این کار ما را از موضوع اصلی پرت خواهد کرد. ما خود را صرفا به بیان این نکته محدود می نماییم که اساسا و به مدت هزاران سال، "قدرت" چیزی بجز جنگ به وجود نیاورده است. تمام آثار پژوهشی هم حاکی از همین امر می باشند و وقایع دهه های اخیر روسیه نیز، این موضوع را بخوبی نشان میدهند.

تصور میشود که به منظور "اداره"، لازم است از تحمیل، دستور و اجبار استفاده شود. بنابراین "قدرت سیاسی" یک اداره ی مرکزی برای گروه بزرگی از مردم (یک کشور) تلقی میشود که صاحب ابزارهای اجبار و اعمال زور باشد. اما در مواقع لزوم، یک دستگاه اداری مردمی هم میتواند به اقداماتی از این قبیل دست یزند بدون آنکه مجبور به برقرار کردن یک "قدرت سیاسی" مشخص و دائمی باشد، و تازه خیلی کارآمدتر از یک قدرت سیاسی هم اینگونه اقدامات را انجام بدهد.

همینطور چنین گفته میشود که توده ها قادر به سازماندهی خود و ساختن یک سازمان اداری کارآمد به دست خودشان نمی باشند. امیدوارم که خواننده در بخشهای بعدی این کتاب، دلایل متقنی علیه این ادعا بیابد.

اگر در میانه ی یک انقلاب سوسیالیستی، احزاب بخواهند خود را سرگرم "قدرت سازماندهی" نمایند، مردم می بایست به وظایف انقلابی خود عمل کرده و آنان را منزوی کنند، و آنگاه احزاب هم بزودی این بازی بی فایده را رها خواهند ساخت. اگر پس از فوریه ۱۹۱۷ و به ویژه بعد از اکتبر همان سال، کارگران روسی ساختن اربابانی جدید صرفا به وظایف خود عمل می نمودند، با کمک همه ی انقلابیون و با دفاعی که ارتش از آنها به عمل می آورد و با حمایتی که تمام کشور از آنان انجام میداد، میتوانستند مفهوم "قدرت سیاسی" را برای همیشه از بین ببرند.

در صفحات بعدی خواننده حقایقی را خواهد یافت که تاکنون در دسترس عمومی قرار نداشتند و تصدیقی بر این نظریه به شمار میروند.

امیدواریم که انقلاب بعدی مسیر صحیح را انتخاب کند و اجازه ندهد توسط "انقلابیون کاخ نشین" سیاسی کار، فریفته گردد.

فصل ۵، انقلاب بلشویکی

در پایان اکتبر ۱۹۱۷، وقوع انفجار در روسیه نزدیک بود و توده ها آماده ی یک انقلاب جدید بودند. چندین قیام خودجوش در ژوئیه (یکی از آنها همان قیام پتروگراد بود و قیامهای دیگر هم در کالوگا و کازان رخ دادند) و نا آرامیهایی که میان سربازان و غیر نظامیان به وجود آمد، نشانه های آشکاری از این امر به حساب می آمدند. از آن زمان به بعد، حزب بلشویک خود را در جایگاهی می دید که بتواند از دو نیروی ملموس بهره ببرد: اعتماد حجم عظیمی از توده ها و اکثریت قاطع نظامیان. حزب وارد عمل شد و شورمندانه خود را مهبای نبردی سرنوشت ساز نمود که خود را پیروز آن میدانست. التهاب آتشی حزب را فرا گرفته بود. آنها در راستای آماده سازی برای این نبرد تعیین کننده، تغییرات نهایی را در چینش واحدهای کارگری و سربازان انجام داده و همینطور واحدهای مخصوص خود را هم شکل دادند و به منظور بهره برداری در صورت پیروزی، ترکیب حکومت بلشویک را نیز طرح ریزی کردند که لنین در رأس آن قرار داشت. او تحولات را با دقت نظاره میکرد و دستورات نهایی را صادر می نمود. قرار بود تروتسکی، دست راست لنین، که چند ماه قبل از ایالات متحده – جایی که پس از فرار از سیبری در آنجا ساکن بود – بازگشته بود هم به سهم قابل توجهی از قدرت برسد.

سوسیال انقلابیون چپ گرا نیز با بلشویک ها همکاری می نمودند. آنارکوسندیکالیست ها و آنارشویست ها که تعدادی انگشت شمار و سازمان نیافته، اما بسیار فعال بودند هم هرچه در توان داشتند برای حمایت و تقویت اقدام توده ها علیه کرنسکی بکار گرفتند. البته آنان سعی خود را کردند تا انقلاب جدید را از مسیر به قدرت رسیدن یک حزب جدید دور ساخته و آن را در مسیر سوسیالیستی حقیقی، که همان مسیر دستیابی به حق سازماندهی و مشارکت آزادانه با روحیه ای آزادی طلبانه بود، قرار دهند.

جریانات بعدی کاملاً معروف است و از این رو ما به توصیف مختصر آنها اکتفا میکنیم.

کمیته مرکزی حزب بلشویک که از ضعف شدید دولت کرنسکی با خبر شده بود، همراهی اکثریت قاطع توده های کارگری را بدست آورده بود و از حمایت فعالانه ی ناوگان کرونشتات – پیشروی همیشگی انقلاب – و اکثریت قوای حاضر در پتروگراد اطمینان حاصل کرده بود، شورش را برای ۲۵ اکتبر برنامه ریزی نمود.

تشکیل همایش پان روسی نیز برای همان روز برنامه ریزی شد.

در تصور کمیته ی مرکزی، این همایش – که اکثریت شرکت کنندگان در آن را بلشویک هایی تشکیل میدادند که از دستورات حزب، کورکورانه تبعیت می نمودند – در صورت لزوم میتواندست انقلاب را اعلام و تأیید کند، آنگاه همه ی نیروهای انقلابی کشور را صف آراییی نموده و منتظر تسلیم نهایی کرنسکی بماند.

در عصر ۲۵ اکتبر، شورش با قدرت به وقوع پیوست. همایش هم طبق برنامه در پتروگراد انجام شد اما نیازی به مداخله پیدا نکرد.

هیچگونه جنگ خیابانی، سنگربندی یا درگیری گسترده ای پیش نیامد و همه چیز به سادگی و با سرعت انجام شد.

دولت کرنسکی که همه او را تنها گذاشته بودند اما هنوز بر توهمات خود پافشاری میکرد، در پایتخت و در کاخ زمستانی مشغول به کار بود و یک گردان از نیروهای "زبد"ی گارد، یک گردان از زنان، و یک مشت دانشجوی افسری از آن محافظت میکردند.

چند گروه از سربازانی که به بلشویک ها پیوسته بودند، بر اساس نقشه ی مشترک همایش شوراهای کمیته ی مرکزی حزب، قصر را تسلیم نموده و به محافظان آن حمله بردند. این اقدام توسط رزمنه‌هایی از ناوگان بالتیک که از کرونشتات آورده شده و در رود نوا و روبروی کاخ مستقر گشته بودند، حمایت میشد. برجسته ترین رزمنه حاضر، رزمنه آنورورا نام داشت.

پس از یک درگیری کوتاه و شلیک چند توپ از سوی رزمنه‌ها، نیروهای بلشویک کاخ را به تصرف در آوردند.

در همان حال، کرنسکی موفق به فرار شد اما سایر اعضای دولت دستگیر گشتند.

بنابراین در پتروگراد، "شورش" محدود بود به یک عملیات نظامی کوچک تحت فرماندهی بلشویک ها. به محض آنکه کرسی های دولت خالی شدند، کمیته ی مرکزی حزب به نشانه ی پیروزی، کرسی ها را اشغال کردند. این براندازی به معنای واقعی کلمه، یک "انقلاب درباری" محسوب میشد.

تلاش کرنسکی برای اجرای رژه در پتروگراد با استفاده از نیروهای فراخوانی شده از جبهه (یعنی قزاقها، و بار دیگر لشگر قفقاز) به علت مداخله ی مسلحانه و قدرتمند توده های کارگری پایتخت و به ویژه ملوانان کرونشتات که سریعاً به کمک شتافتند، به شکست انجامید. در یک درگیری نزدیک به گاتچینا واقع در حومه ی پتروگراد، یک بخش از قوای کرنسکی مغلوب شدند و بخش دیگر هم به اردوگاه انقلابیون پیوستند. کرنسکی متواری شد و به خارج فرار کرد.

در مسکو و سایر مناطق، به قدرت رسیدن بلشویک ها با دشواری بیشتری همراه بود.

مسکو به مدت ده روز شاهد نبردی شدید میان نیروهای انقلابی و ارتجاعی بود. تلفات بسیاری بر جای ماند، چند بخش از شهر توسط آتش توپخانه آسیب شدیدی دید، و در نهایت انقلاب پیروز شد.

در چند شهر دیگر نیز، پیروزی پس از نبردی سخت حاصل آمد.

اما روستاها اغلب آرام یا بی تفاوت ماندند. دهقانان سرگرم مسائل محلی خود بوده و چند وقتی بود مشغول حل کردن "معضل مالکیت" به دست خود بودند. در هر حال، آنان مشکلی با قدرت گیری بلشویک ها نداشتند و همین که به زمینشان میرسیدند و دیگر لازم نبود از بازگشت پومستچیک ها یعنی زمینداران بزرگ، هراسان باشند، آنان را خشنود میساخت و دیگر اهمیتی به اینکه چه کسی قدرت را در دست دارد نمیدادند. آنها تهدیدی هم از سوی بلشویک ها متوجه خود نمیدانستند. دهقانان این را شنیده بودند که بلشویک ها خواهان خاتمه ی جنگ هستند و این به نظرشان امری کاملاً عادلانه و منطقی می آمد و بطور کلی دلیلی برای درگیر شدن در یک گرفتاری جدید نداشتند.

شیوه ی به انجام رسیدن انقلاب، بخوبی نشانگر بی فایده بودن مبارزه برای "قدرت سیاسی" می باشد.

اگر یک "قدرت سیاسی" به هر دلیل از حمایت بخش بزرگی از مردم و بخصوص ارتش برخوردار باشد، پیروزی بر آن غیر ممکن شده و حمله به آن هم بی فایده خواهد بود. اما چنانچه بر عکس، اکثریت مردم و ارتش از آن روگردان شوند – امری که در هر انقلاب حقیقی رخ میدهد – آن وقت دیگر هیچ ارزشی ندارد، چون با کوچکترین حرکت مردم مسلح، همچون بنایی پوشالی فرو میریزد. بهتر است تا نه از "قدرت" سیاسی، بلکه از قدرت انقلاب سخن بگوییم: از توان تحلیل ناپذیر و خودجوش، از روحیه ی قدرتمندش، از افقهای وسیعی که می گشاید، و بطور خلاصه از امکانات عظیمی که با خود به همراه می آورد.

البته در چند منطقه بخصوص در شرق و مرکز روسیه، پیروزی بلشویک ها یک پیروزی کامل نبود و جنبشهای ضد انقلابی بزودی پدیدار شدند. آنها در یک صف قرار گرفتند، قدرت مضاعفی یافتند و یک جنگ داخلی را شروع کردند که تا پایان ۱۹۲۱ طول کشید.

یکی از این جنبشها، تحت فرماندهی ژنرال آنتون ایوانوویچ دنیکین^[۱۹]، قیامی چنان عظیم پدید آورد که قدرت بلشویک ها را شدیداً مورد تهدید قرار داد. ارتش دنیکین با آغاز حرکت از جنوبی ترین مناطق روسیه، در تابستان ۱۹۱۹ به نزدیکی دروازه های مسکو رسید.

یک قیام بسیار خطرناک دیگر، قیامی بود که توسط ژنرال بارون پیتر ورائگل^[۲۰] در همان منطقه به راه افتاد. جنبش روسهای سفید که از سوی دریاسالار الکساندر واسیلیویچ کولچاک^[۲۱] در سیبری به راه افتاده بود نیز، برای چند وقت، خصالتی کاملاً تهدید آمیز به خود گرفت. او که با ارتش خود از ستادهایش در اُمسک حرکت کرد و به سمت کوههای ارال در غرب پیش رفت، بلشویک ها را در چند جنگ مغلوب ساخت.

سایر شورشهای ضد انقلابی نیز از اهمیت کمتری برخوردار بودند.

بخش اعظم این جنبشها از حمایت نسبی و آذوقه رسانی خارجی برخوردار بودند و برخی توسط سوسیالیست های میانه رو، سوسیال انقلابیون راست گرا و منشویک ها حمایت و حتی هدایت میشدند.

از سوی دیگر، قوای بلشویک مجبور به جنگی طولانی و دشوار در دو جبهه بودند: در برابر شرکای پیشین یعنی سوسیال انقلابیون چپ گرا، و همینطور علیه جنبش و ایدئولوژی آنارشیستی. طبیعتاً این جنبشهای چپ گرا با عنوان ضد انقلاب با بلشویک ها درگیر نشدند، بلکه برعکس، نبرد خود را تحت عنوان "انقلاب سوسیالیستی حقیقی" آغاز کردند که به نظر آنها از سوی بلشویک های صاحب قدرت به آن خیانت شده بود.

واضح است که پیدایش، وسعت و قدرت قوای ضد انقلابی، نتیجه ی بدیهی ورشکستگی قوای بلشویک و ناکارآمدی آن در به وجود آوردن یک شرایط نوین اقتصادی و اجتماعی برای مردم روسیه به شمار می آمد. در قسمتهای بعدی خواننده ملاحظه خواهد نمود که انقلاب اکتبر در چه شرایطی پدید آمد و همچنین ابزارهایی که این قدرت مسلط جدید توسط آنها به تحمیل و ابقای خود، تحت کنترل در آوردن طوفان انقلاب و نیز حل نمودن مشکلات می پرداخت، چه بودند.

تا پایان ۱۹۲۲، حزب بلشویک نتوانست خود را کاملاً – حداقل برای یک وهله ی تاریخی – بر شرایط مسلط نشان دهد.

اکنون لازم بود بر ویرانه های تزارسم و نظام بورژوا-فئودالی، جامعه ی جدیدی بنا کرد.

Voline [١]

Rudolf Rocker [٢]

Vsevolod Mikhailovich Eichenbaum [٣]

Sebastian Faure [٤]

A. Kareline [٥]

Viviani Millerand [٦]

Golos Truda [٧]

Nabat [٨]

En masse [٩]

Nestor Makhno [١٠]

Denikin [١١]

Hetman Petlura [١٢]

Friz Kater [١٣]

Peter Arshinov [١٤]

Encyclopedic Anarchiste [١٥]

L Espagne Anti-Fasciste [١٦]

Kropotkin [١٧]

Jean Jaures [١٨]

Pomeshchik [١٩]

Razin [٢٠]

Pugachev [٢١]

Alexander I [٢٢]

Constantine [٢٣]

Nicholas [٢٤]

Pestel [۲۵]

[۲۶] شباهتهایی بین این وضعیت در روسیه ی قرن نوزدهم پیش از انقلاب ۱۹۱۷ و وضع فرانسه در قرن هجدهم قبل از انقلاب ۱۷۸۹ وجود دارد، اما طبیعتاً برخی ویژگیها مختص به روسیه اند.

moeurs [۲۷]

Buchner [۲۸]

Mole Shott [۲۹]

Pisarev [۳۰]

Raphael [۳۱]

Bazarov [۳۲]

exteriorization [۳۳]

Okhrana [۳۴]

Petrashkevsky [۳۵]

Belinsky [۳۶]

Herzen [۳۷]

Bakunin [۳۸]

Gorodskoe samoupraleniye [۳۹]

zemstvo [۴۰]

Nekrasov [۴۱]

Kulak [۴۲]

Chernyshevski [۴۳]

[۴۴] دادگاه مشهور و عظیم "۱۹۳ نفر" نقطه اوج این سرکوب بود

Narodnaya volya [۴۵]

Grinevetski [۴۶]

Sofya Perovskaya [۴۷]

Zheliabov [۴۸]

Kibal-Chich [ʔʁ]

Mikhailov [ʔ•]

Ryssakov [ʔʁ]

Alexander III [ʔʔ]

Lassalle [ʔʔ]

Zemstkii rabotniki [ʔʔ]

seconda [ʔʔ]

Credo [ʔʔ]

Union libre [ʔʔ]

Dobrolubov [ʔʔ]

mir [ʔʔ]

nagaika [ʔ•]

Balmachev [ʔʔ]

Sipiagin [ʔʔ]

Sazonov [ʔʔ]

Von plehve [ʔʔ]

Kalayev [ʔʔ]

Serge [ʔʔ]

Zubatov [ʔʔ]

Gapon [ʔʔ]

Rutemberg [ʔʔ]

P. Milikov [ʔ•]

Chidlovsky [ʔʔ]

Nossar [ʔʔ]

[۷۳] زمانی که لنین در آثار خود و باکونین در کتابش با نام الفبای کمونیسم، بطور خلاصه چنین ذکر میکنند که "شوراها" بطور خودجوش توسط کارگران در ۱۹۰۵ پدید آمدند، کاملاً درست میگویند، اما آنها هیچ جزئیاتی ارائه نمیکند و لذا این تصور به وجود می آید که این کارگران، بلشویک بوده یا لااقل "طرفدار" بلشویکها بوده اند.

Khrustalev [۷۴]

M. Melgunov [۷۵]

Soviet [۷۶]

Jacqueries [۷۷]

Potemkin [۷۸]

Bulygin [۷۹]

Witte [۸۰]

Boyars [۸۱]

Dumaboyarskaya [۸۲]

ZemskayaDuma [۸۳]

Etats Generaux [۸۴]

Gorodskaya Duma [۸۵]

Schmidt [۸۶]

Pelkhanov [۸۷]

Martov [۸۸]

Bolshinstvo [۸۹]

Bolsheviki [۹۰]

Menshinstvo [۹۱]

Mensheviki [۹۲]

Maximalism [۹۳]

S. Muromstev [۹۴]

Stoly-pin [۹۵]

Onipko [۹۶]

[۹۷] نامی اهانت آمیز برای اشاره به فردی با خاستگاه آلمانی

Krivochein [۹۸]

[۹۹] خواننده نباید از این ضعف شگفت زده شود. باید دانست که در روسیه ی آن زمان، بورژوازی – که ضعیف، سازمان نیافته و کاملاً متکی به دولت بود – از هیچگونه ابتکار عمل و توان حقیقی برخوردار نبوده و قادر به ایفای نقش تنظیم گری در اقتصاد ملی نبود؛ همچنین باید دانست که کارگران صنعتی و دهقانان – یعنی رعایایی که از هیچ صدا یا حقی برخوردار نبودند – در حیات اقتصادی امپراطوری هیچ جایگاهی نداشتند و لذا اهمیتی هم برای حکومت تزاری قائل نبودند؛ و بنابراین، کل دستگاه سیاسی، اقتصادی و اجتماعی، در اختیار کارگزاران تزاری قرار داشت. پس زمانی که جنگ، این طبقه را از هم گسست و سازمان مستهلک آن را بر هم زد، همه چیز متلاشی شد.

Michael [۱۰۰]

Tchernoff [۱۰۱]

Lunacharsky [۱۰۲]

Losovsky [۱۰۳]

Rykov [۱۰۴]

Bukharin [۱۰۵]

Lvov [۱۰۶]

Gutchkov [۱۰۷]

Milioukov [۱۰۸]

Kerensky [۱۰۹]

Nikolai Ruba-kin [۱۱۰]

Orlov [۱۱۱]

Demidoff [۱۱۲]

Balachoff [۱۱۳]

Alexander Kerensky [۱۱۴]

Danton [۱۱۵]

Kornilov [۱۱۶]

Administration [۱۱۷]

A. A. Golden weiser [١١٨]

Anton Ivanovitch Denikin [١١٩]

Baron Peter Wrangel [١٢٠]

Alexander Vasilievitch Kolchak [١٢١]

این کتاب توسط گروه ترجمه عصر آناشیشیم و همکاران داوطلب، ترجمه و منتشر شده است.